



۱ غولی که ما را به جادو می‌رساند

۲ خانواده‌ی ابرقهرمان و بانو

۳ دریا و شغل لاکچری

۴ نیم پهلوی با مخلفاتش در رفت

همیشه منتظرم باد، صدای مهربان و روشن تو را برابم بیاورد. همیشه گوش به زنگ صدای توام. این جا همه ی گلدان ها بوی تو را می دهند. همه ی خیابان ها از عطر تو لبریزند. همه ی پنجره ها اسم تو را صدا می زنند و همه ی پرنده ها آواز تو را می خوانند. ما با هم منتظرت هستیم. بگو کجایی؟ بگو کی می رسی که ابرها بیارند و شاخه ها سرشار شوند؟ که آینه ها روشنایی بگیرند و تاریکی آواره شود؟ کاش هرچه زودتر صدایم کنی! کاش هرچه زودتر به سوی تو بشتابم! به سمت رستگاری به سمت امید انتظار به پایان رسید... صدای ناب اذان می آید...

صدای مهربانی می آید

انسپه موسویان

تصویر ساز: سعیده احمدی



سخن نور	۴
حرف اول	۵
مهارت‌های زندگی	۶
سواد رسانه‌ای	۸
فرشته‌های زمینی	۱۰
داستان	۱۲
نقد انیمیشن	۱۴
خوش بختی یعنی	۱۶
چشم انداز	۱۸
پی‌نما	۲۰
کاریکلاسماتور	۲۴
یادیاران	۲۶
کافه شعر	۲۸
کسب و کار	۳۰
جدی نگیرید	۳۲
چشمه	۳۴
رویداد ماه	۳۶
شاخه‌ی نور	۳۸
سرگرمی	۳۹
همراه آفتاب	۴۰
ستاره‌ها	۴۲
کارگاه داستان	۴۴
اشتراک	۴۶

صاحب امتیاز: سازمان اوقاف و امور خیریه
مدیر مسئول: غلامرضا عادل (معاون فرهنگی و اجتماعی)
سر دبیر: سید محمد کاظم موسوی متقی (مدیر کل امور فرهنگی)
جانشین سردبیر و دبیر تحریریه: نعیمه جلالی نژاد
دبیر بخش شعر: رقیه ندیری
ویراستار: مهدی صباغی

مدیر هنری: نعیمه جلالی نژاد
مشاور هنری: حامد زاهد
گرافیکست و صفحه آرا: حامد زاهد، زهره پرهیزکاری
طراحی جلد: آرزو قلیزاده
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات اوقاف

نشانی مجله: قم، بلوار ۱۵ خرداد، جنب امامزاده شاه سیدعلی، مجتمع فرهنگی آموزشی معاونت فرهنگی و اجتماعی سازمان اوقاف و امور خیریه، ماهنامه‌ی باران

شماره پیامک: ۳۰۰۰۲۴۰۴۰۰
تماس با دبیر تحریریه: ۰۹۳۰۵۱۳۱۴۱۸
تلفن: ۰۲۵۳۸۱۸۷۱۷۱
پست الکترونیکی: Magazine_baran@yahoo.com

ماهنامه‌ی باران متناسب با ادبیات مجله مطالب ارسالی را ویرایش می‌کند، مطالب ارسالی بازگردانده نمی‌شود.

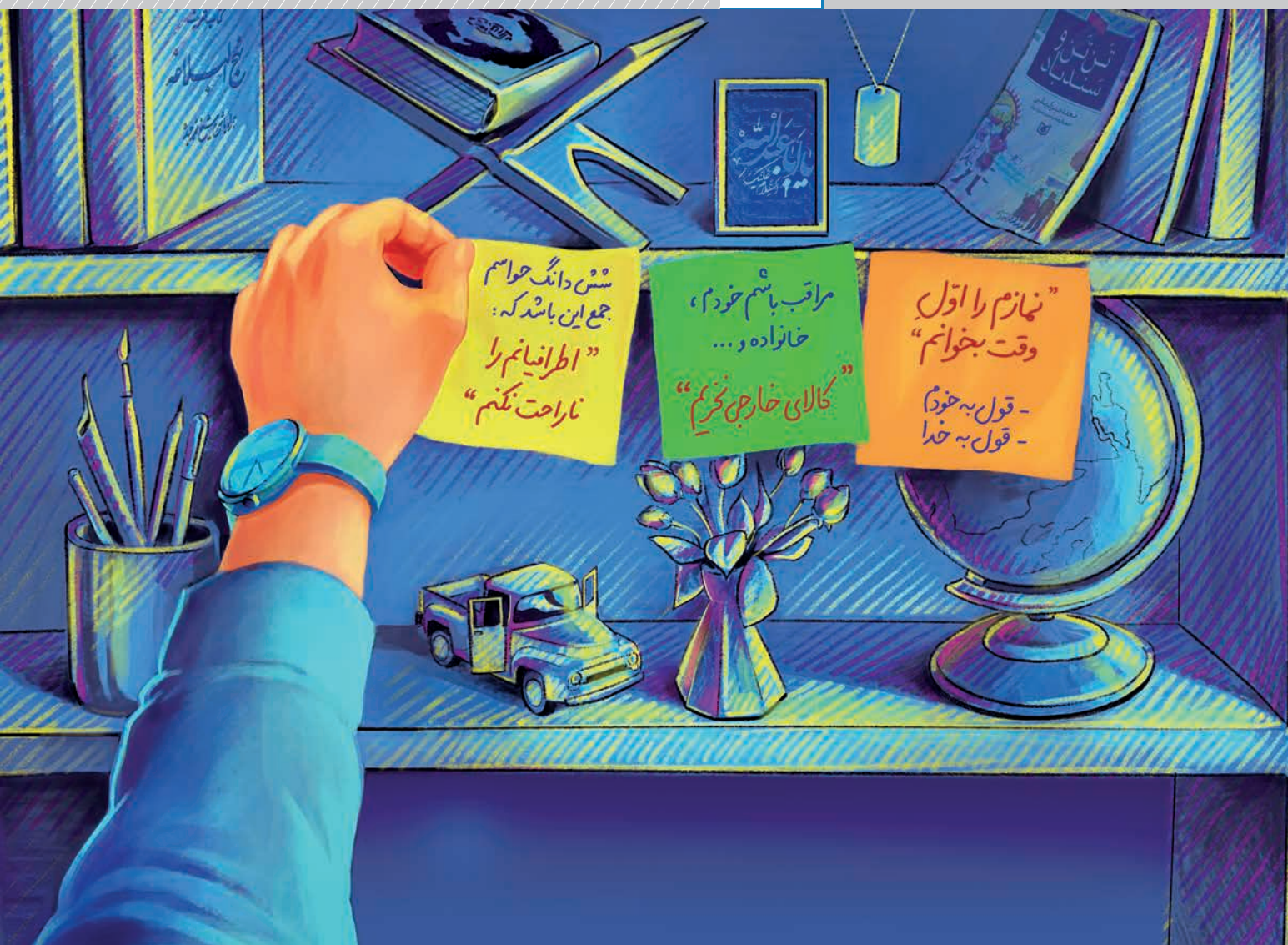


محاسبه‌ی نَفَس



انسان به بعضی گناه‌ها عادت کرده؛ لذا اهمیت آن‌ها را درک نمی‌کند. آدم ببیند چطور می‌شود گناهان را کم کرد. همین که در توصیه‌ی بعضی از احادیث هم هست که خطاهای خودتان را بنویسید؛ هر شب خودتان را محاسبه کنید. این محاسبه‌ی نفس، خیلی چیز خوبی است.

سخنان رهبر معظم انقلاب





مریم دستش را می‌زند زیر چانه‌اش و آبی در گرداب رویاها و خیال‌هایش پرت، و چشم‌هایش به غمگین‌ترین پنجره‌های جهان تبدیل می‌شود: «اگر پس‌انداز کرده بودم حالا به عالمه پول داشتم.»
یادم می‌افتد خوشبخت‌ترین آدم‌های جهان پول‌دارترین‌هایشان نیستند؛ بلکه آن‌هایی هستند که برای شادی‌های کوچک خودشان تلاش می‌کنند و از اتفاق‌ها و هدیه‌های کوچک لذت می‌برند.

لُپ‌های مریم را می‌گیرم و می‌گویم: «مریم، مریم، مریم!»
ابر غم از چشم‌های مریم غیب می‌شود و گونه‌هایش آن‌قدر برجسته می‌شود که چشم‌هایش را تنگ می‌کند. به مریم نمی‌گویم که پول داشتن یا نداشتن، صاحب چیزهای گران‌قیمت شدن یا نشدن مهم نیست، همین که او چشم‌هایی زیباتر از چشم‌های سرندبیتی دارد و وقت خندیدن، از چشم‌هایش رود باریکی از خوش‌حالی جاری می‌شود می‌تواند هزار هزار بار خوشبخت‌تر از کسی باشد که پول زیادی دارد.

می‌گویم: «می‌دانی همین که می‌توانیم با چیزهای کوچک مثل پاکن‌های عطری و دفتر یادداشت‌های فانتزی شاد شویم چه نعمت بزرگی داریم؟ مگر چند نفر در دنیا هستند که با داشتن چیزهای کوچک به وجد بیایند و خوش‌حال شوند؟ چند نفر را می‌شناسی که بتواند مدت‌ها به خاطر داشتن یک شال جدید احساس خوش‌حالی کند؟»

برق کمرنگی در چشم‌هایش نمایان می‌شود. می‌گویم: «تو خوشبختی را ترجیح می‌دهی یا محروم بودن از خوش‌حالی‌های کوچک و پول‌دار شدن را؟»
*

پرده را کنار می‌زنم و می‌گذارم آفتاب ده صبح اتاق را روشن و حالم را خوب‌تر کند. می‌دانم همین لذت بردن از تماشای آفتاب روز هم نعمت بزرگی‌ست. چند نفر در دنیا برای خوب شدن حال‌شان یادشان می‌افتد که پرده‌ها را کنار بزنند و از تماشای آفتاب و اتفاقات روزمره و تکراری جهان لذت ببرند؟
بعد با خودم فکر می‌کنم چه اتفاقی شادی امروز را تکمیل می‌کند؟
یادم می‌افتد روزها و ماه‌هاست خودم را به بلعیدن بوی خوش کیک خانگی و چای و تماشای یک فیلم خوب دعوت نکرده‌ام. شرط می‌بندم کیک پختن هم حال خودم را خوب کند هم حال مریم را.

کتاب قطور آشپزی مامان را می‌گذارم روی میز و می‌گویم: «کمک کن انتخاب کنم. تصمیم دارم امروز حال خودم را خوب کنم. تو هم می‌توانی در شادی من شریک باشی.» و با کنایه می‌گویم: «البته اگر دلت می‌خواهد از فکر کردن به غصه‌های کوچک دست برداری!» چشم‌های مریم می‌خندند. مثل تمام وقت‌هایی که از چیزهای کوچک شاد می‌شود.

می‌گویم: «به نظرت چند نفر در دنیا برای شادی خودشان تلاش می‌کنند؟»

مریم با خنده می‌گوید: «آمار دقیق که ندارم؛ اما از دو نفرشان مطمئنم»

پیش به سوی یک روز عالی و پختن کیک هویج!



خودت را خوش‌حال کن

فریبا دیندار

غول که ما به جا می‌رسد

برادرم امسال کنکوری است. مدام رشته‌ها را بالا و پایین می‌کند و به دنبال رشته‌ی مناسبی برای ادامه تحصیل است. یک روز دغدغه‌اش علاقه‌اش است، یک روز کار، یک روز دانشگاه برایش مهم می‌شود، یک روز درآمد. بین چند راه گیر کرده است. گاه همین طور که لغات زبان را با کارت‌های کوچکی مرور می‌کند، از من می‌پرسد: «به نظر تو چی می‌شه؟» منظورش رشته و دانشگاه و شغل و از همه مهم‌تر علاقه‌اش است! همه‌ی این‌ها با هم تأمین می‌شود؟

سیده افروز ارزه گر • تصویرساز: آرش احمدی





کار ادبی

چگونه آنچه را دوست داریم بشناسیم و به آن برسیم

من هم امسال باید انتخاب رشته کنم. ریاضی، هنر، ادبیات، تربیت بدنی، تجربی و... سرخی بین دوست‌داشتنی‌ها و خاطره‌هایم دارد. بین چندتا انتخاب مانده‌ام. پای حرف‌ها که می‌نشینم، هر کس چیزی می‌گوید؛ هر کس یک نظر و علاقه و انتخاب دارد. من هنوز نمی‌دانم چی را دوست دارم. هنوز نمی‌دانم پای چه انتخابی می‌توانم تمام تلاش و انرژی‌ام را بگذارم. کاش یک تلویزیون جادویی بود و نتیجه‌ی انتخاب‌های‌مان را در ده سال بعد می‌دیدیم. اصلاً چقدر از نتیجه انتخاب است، چقدر تلاش؟ چه کسی به من کمک می‌کند؟ می‌شود یک گول جادوی انتخاب داشته باشیم؟

چه چیزی را دوست داریم؟

هریک از ما یک‌سری توانایی‌های خاص داریم؛ یعنی این توانایی‌ها بیش‌تر به چشم می‌آیند و بهتر از بقیه‌ی کارها انجامش می‌دهیم. گاه این توانایی‌ها را می‌شناسیم و گاه هنوز از بودن آن‌ها خبر نداریم یا بهشان توجهی نکرده‌ایم. سعی کنید به قصد شناسایی و کشف استعدادتان به زندگی هر روزی‌تان نگاه کنید و به کارهای مختلف‌تان امتیاز دهید. خوب صحبت می‌کنید؟ نظم و برنامه‌ریزی خوبی دارید؟ به خوبی از پس کارهایی که با دست انجام می‌شود، مثل درست‌کردنی‌ها و رسم‌کردنی‌ها، برمی‌آیید؟ در ریشه‌یابی کردن و فهمیدن علت‌ها و روابط ماهر هستید؟ به جدول امتیاز مهارت‌های‌تان نگاه کنید و ببینید از چه کارهایی با این مهارت خوش‌تان می‌آید یا حتی... عاشقش هستید.

چه کنیم به دوست‌داشتنی‌های‌مان برسیم؟

وقتی به مهارت‌هایی که عاشقش هستید رسیدید، جایگاه‌ها و شغل‌هایی را که این مهارت در آن حرف اول می‌زند، انتخاب کنید. خودتان را در آن جایگاه ببینید. زندگی‌تان را با آسانی‌ها و سختی‌هایش، با تلاش‌ها و لذت‌هایش تصور کنید. از فردا تا سی سالگی‌تان را یک مرور بکنید. چه کارهایی باید انجام دهید؟ از چه موانعی باید گذر کنید؟ با چه آدم‌هایی سرو کار دارید؟

قسمت دیگر ماجرا، مهارت‌هایی است که عاشقش هستید؛ ولی آن را ندارید! برگردید به برنامه‌ی روزانه و امتیازبندی‌تان. این مهارت‌ها را تمرین کنید و به اندازه‌ی داشتن و پیشرفت‌ش به خودتان امتیاز دهید. واقع‌بین، اما پرتلاش باشید.

آخرش چه می‌شود؟

آخر همه‌ی قصه‌ها برمی‌گردد به شروعش؛ این‌که از کجا شروع شد و از کجاها رد شد و با چه کسانی قصه پیش رفت. شما قصه‌ی خودتان را می‌سازید. فقط گاه فرشته‌ی نجات یا صخره‌ی بزرگی سر راه شما قرار می‌گیرد که هنر نویسندگی می‌خواهد برای ساختن بهترین قصه با آن‌ها. لازم نیست آخر قصه همیشه قهرمان‌ها پیروز شوند، آدم‌بدها از بین بروند و موفقیت‌های بزرگ نصیب آدم‌های خوب شود. گاه قصه‌ای زیباست که آدم‌هایش آرامش دارند و دوستی میان‌شان موج می‌زند و موفقیت در رضایت است. در این طور قصه‌ها گاه بدها هم حسرت زندگی آدم‌های آرام دوست‌راضی را دارند و می‌خواهند حتی شده کمی مثل آن‌ها باشند.

ویترین زندگی

مصطفی ضابط (کارشناس رسانه و فضای مجازی)





چرا همه همیشه شادند و من همیشه غمگین؟! چرا همه دائم در رستوران‌اند و ما...؟! چرا مردم گوشی‌های آن‌چنانی دارند و ما یک گوشی اندرویدی معمولی؟! چرا همه دائم در تفریح و بیرون شهرند و ما خانه‌نشین؟! چرا همه بهترین غذاها را می‌خورند و ما همیشه غذای ساده؟! و هزاران سؤال مقایسه‌ای اشتباه دیگر...

ولی چرا این اتفاق می‌افتد و چرا این همه تفاوت در سطح زندگی‌ها وجود دارد؟!

مهم‌ترین نکته این است، افرادی که ما اطلاعاتی در موردشان کسب کردیم، ۲۴ ساعت زندگی‌شان را به اشتراک گذاشته‌اند، بلکه فقط بخشی از زندگی‌شان را که خودشان دوست داشتند به ما نمایش داده‌اند و قطعاً خوشی‌ها و بهترین لحظات را با ما به اشتراک گذاشته‌اند. هر چند بسیاری از افراد، حتی مذهبی‌ها هم در شبکه‌های اجتماعی، با انتشار زندگی به اصطلاح لاکچری خودشان، فخرفروشی می‌کنند که کار کاملاً اشتباه و از نظر اسلام مذمومی هم است؛ ولی همین موضوع باعث می‌شود تا ما، ۲۴ ساعت زندگی‌مان را با ویتترین گلچین‌شده‌ی زندگی دیگران مقایسه می‌کنیم و چون واقعیت زندگی آن‌ها را نمی‌بینیم، ذهن ما، همه‌ی زندگی‌شان را بر مبنای همین اطلاعات کامل می‌کند و سپس با زندگی کامل خودمان مقایسه می‌کند و افسوس می‌خورد.

وقتی این‌جور مقایسه‌ها با زندگی افراد مختلف اتفاق افتاد، افسوس پشت سر افسوس و در نتیجه بسیاری از افراد به دام افسردگی می‌افتند و از جامعه دورتر و دورتر می‌شوند.

حواس‌مان باشد که ارتباطات و رفاقت‌های سطحی زیاد، فایده‌ی آن‌چنانی ندارد، بلکه مشکلاتی را هم به وجود می‌آورد و در مقابل، رفاقت‌های صمیمی و واقعی است که در خوشی‌ها و مشکلات، یار و یاور ما می‌ماند.

یادمان باشد که زندگی پر از نعمت فراموش‌شده‌ی خودمان را با ویتترین زندگی دیگران مقایسه نکنیم و برای رفاقت و ارتباطات، هیچ چیز جای دنیای حقیقی را پر نمی‌کند.

ما هر روز در خیابان، صدها نفر آدم جدید را می‌بینیم که براساس ظاهرشان قضاوت می‌کنیم. نسبت به برخی‌ها کنجکاو می‌شویم و سعی می‌کنیم بیش‌تر دقت کنیم تا اطلاعات بیش‌تری از شون به دست بیاریم؛ ولی معمولاً راهی برای این کار نداریم.

جالب است بدانیم که وقتی در خیابان‌های شبکه‌های اجتماعی قدم می‌زنیم، روزانه با هزاران نفر جدید آشنا می‌شویم که اگر نسبت به هر کدام‌شان کنجکاو شدیم، اجازه داریم روی تصویرش کلیک کنیم.

و تازه ماجرا از این‌جا شروع می‌شود...

به جز آن‌هایی که اطلاعات اکانت خودشان را فقط با دوستان‌شان به اشتراک گذاشتند، با یک کلیک ساده، وارد زندگی فرد مقابل شده، بدون استرس و نگرانی از این‌که کسی متوجه بشود، بخش‌های مختلف زندگی‌اش را تماشا می‌کنیم و حتی کامنت‌های دیگران را نسبت به هریک از رویدادهای زندگی‌اش مطالعه می‌کنیم.

حالا بخش عمده‌ای از حس کنجکاوی (در بسیاری موارد فضولی) ما برطرف شده و اطلاعات زیادی درباره‌ی فرد مورد نظر داریم؛ اطلاعاتی که حتی خودش هم شاید فراموش کرده آن‌ها را با ما به اشتراک گذاشته است.

در واقع ما افرادی هستیم که زیادی اجتماعی شده‌ایم و هر مخاطبی را که بخواهیم بدانیم کیست، با چند کلیک ساده، فکر می‌کنیم تمام اطلاعات زندگی‌اش را به دست می‌آوریم و ذهن مقایسه‌گر ما شروع می‌کند زندگی خودمان را با زندگی افراد مختلف مقایسه می‌کند؛ افرادی که بدون اجازه، هر روز وارد زندگی‌شان شدیم و گویی در مناسبت‌های مختلف، با آن‌ها بوده‌ایم؛ برخی جاها با آن‌ها خندیدیم و از یک ماجرای لذت بردیم و برخی جاها غصه خوردیم.

در بسیاری از موارد، افرادی که روزانه با افراد مختلف جدیدی آشنا می‌شوند که به لحاظ سطح زندگی، از رفاه نسبی بهتری نسبت به ما برخوردارند، ناخودآگاه ذهن مقایسه‌گر، دیگران را از ما بالاتر می‌بیند و با سؤالات عمده‌ای مواجه می‌شویم...



نامه‌ای برای تو که بهترینی

گردآوری و گزینش: سعیده اصلاحی

تصویرساز: نگین حسین زاده

ضریح آسمانی

ملیکا سماواتی - دوازده ساله

گاهی که خانواده تصمیم می‌گیرند یک سفر زیارتی ترتیب دهند، من از خوش‌حالی بال درمی‌آورم و با شوقی وصف‌نشدنی از پدر و مادرم تشکر می‌کنم؛ چون عاشق فضای معنوی و بوی خوشی هستم که همیشه در فضای همه‌ی حرم‌ها و امامزاده‌ها به مشام می‌رسد. حالا قصد دارم نامه‌ای به یک امامزاده بنویسم؛ امامزاده‌ای که بسیار دوستش دارم و خاطرات خوبی از زیارت او در ذهنم باقی مانده است؛ ایشان حضرت امامزاده صالح علیه السلام هستند که آرامگاه‌شان در میدان تجریش تهران واقع شده است و به قول مادرم، صاحب کرامت‌های فراوان‌اند.

ای انسان نیکو سرشت و با ایمان که از خاندان مطهر امامان و بزرگان دین هستی! می‌دانم اگر در حق مسلمانان دعا کنی به خاطر آبرو و جایگاهی که نزد خداوند بلندمرتبه دارید، دعای‌تان پذیرفته می‌شود و حاجت هرکس را که از شما کمک بطلبد، برآورده می‌کنید. اصولاً انسان‌های پاک، رابطه‌ی نزدیک با خداوند دارند و از مقربان درگاه او هستند. راستش وقتی به پاپوس شما می‌آیم، احساس می‌کنم قدم به یک بوستان گذاشته‌ام؛ بوستانی پر از گل و گلاب. در آن بوستان، شما زیباترین گل هستید و مردم مثل پروانه به دورتان می‌چرخند و باشتیاق شما را صدا می‌زنند. هریک از آن‌ها حاجتی دارند؛ مثلاً ظهور حضرت مهدی علیه السلام، شفای همه‌ی بیماران، رفع بلاها و گرفتاری‌ها و نجات فقرا و تنگ‌دستان از تهیدستی.

من می‌دانم که هر دعایی در محضر شما به سرعت به آسمان‌ها می‌رسد و در نوبت اجابت قرار می‌گیرد. به همین دلیل، هر وقت از زیارت‌تان برمی‌گردم، شب خواب‌های نورانی می‌بینم و خاطره‌ی خوش زیارت شما در ذهنم مرور می‌شود. از شما متشکرم که مثل یک پل، مردم را با آسمان‌ها پیوند داده‌اید. امیدوارم بتوانم بیش‌تر به زیارت شما بپیایم!

سلام بر تو که بسیار عزیزی

ملینا مطیع - یازده ساله

سلام من بر تو ای بزرگوار مهربان!

سلام بر شما و خاندان پاک‌تان!

من شما را بسیار دوست دارم و می‌دانم در کنار شما بودن و عبادت کردن، چقدر دل‌نشین و آرامش‌بخش است. مردم برای عبادت و زیارت نزد شما می‌آیند؛ چون در محدوده‌ی



حرم و ضریح شما بهترین مکان برای دعا و راز و نیاز با خداست. هر امامزاده یک زیارت‌نامه دارد که باید به رسم ادب قبل از ورود به حرم خوانده شود و این یعنی شما بسیار محترم و عزیز هستید. بارها دیده‌ام در حیاط بیش‌تر امامزاده‌ها کلاس‌های مذهبی و آموزشی برپا می‌شود که بسیار جالب و آموزنده است، مخصوصاً برای بچه‌ها و زائرانی که اولین بار است به زیارت شما می‌آیند. من هرگز دوست ندارم با شما خداحافظی کنم؛ پس با امید به دیدار دوباره، نامه‌ام را به پایان می‌برم. امیدوارم شما هم از خدا بخواهید دعاهای من و همه‌ی زائران شما مستجاب شود!

برات کربلای مرا هم امضا کنید پارمیس عادل خانی-دوازده‌ساله

سلام بر تو ای فرزند کامل‌ترین انسان!
سلام بر تو ای ساقی دشت کربلا!
سلام بر تو ای باوقارترین برادر که تا لحظه‌ی آخر در کنار سرور و برادرت ایستادی و با سپاه ظلم مبارزه کردی!
سلام بر تو ای آقای که ادب را در همه جا سرلوحه‌ی کار خود قرار دادی و همیشه یک قدم عقب‌تر از مولایت می‌ایستادی و او را سرور و سید خود می‌دانستی!
حتی پس از شهادت نیز حرم مطهرتان کمی عقب‌تر از حرم مولاست. آقا جان! دل‌تنگم، دل‌تنگ غروب کربلایت، دل‌تنگ حرم امن و باصفایت، دل‌تنگ پیاده‌روی در بین‌الحرمین زیباییست. امیدوارم در زندگی فقط یک جا بر سر دوراهی قرار بگیرم و آن بین‌الحرمین شما باشد! آقا جان! همان طور که برای رفتن به حرم امام حسین (علیه السلام) از شما نیز اذن دخول می‌گیریم، خواهش می‌کنم برای آمدن به پابوس‌تان، برات کربلای مرا هم امضا کنید تا بار دیگر نه با پای بدن، بلکه با پای دل به زیارت‌تان بیایم.

شرط‌بندی

یوسف یزدیان وشاره تصویرساز: محمد باران دوست

تکه پارچه‌ی رنگی و پشم و پغال گوسفند و چند تا پاک‌کن و تراش از توش ریخته بودم بیرون؟!... حلال شک ندارم کلاغی این‌جام خیلی چیزا تو لونه‌شون دارن... آخ جون! چه کیفی می‌ده جوجه‌هاشونو بردارم...!

همین‌طور که دارم بالا می‌روم، ابوالفضل هم ساکت ننشسته و برای خودش دم گرفته است: «آفرین یوسف... باریکلا یوسف... خوب می‌ری بالا... زود می‌ری بالا...»

حسابی شیر شده‌ام و دارم خودم را به لانه‌ی کلاغ‌ها می‌رسانم که سروصدای کلاغ‌ها بلند می‌شود. جوری قارقار می‌کنند که انگار دشمن خونی‌شان را دیده‌اند. لاکردارها سه چهار تا کلاغ بیش‌تر نیستند؛ ولی صداهای نحس‌شان به اندازه‌ی قار و قور صد تا کلاغ در حالت عادی است.

اعتنایی به کلاغ‌ها نمی‌کنم و به راه خودم می‌روم که یک‌باره باد شدیدی شروع به وزیدن می‌کند. اصلاً باد نیست توفان است. چهارچنگولی شاخه را چسبیده‌ام و با لانه‌ی کلاغ‌ها در هوا تاب می‌خورم.

«ای وای... خدایا خداوندا غلط کردم... دیگه از این کارا نمی‌کنم!... خدایا! پام به زمین برسه دیگه هیچ‌وقت هوس این جور کارا به سرم نمی‌زنه... دیگه هیچ وقت گول نمی‌خورم... شرط‌بندی نمی‌کنم!»

اما چند لحظه بعد انگار هیچ باد و توفانی نبوده است. خدا را شکر دوباره همه چیز آرام می‌شود و نفس راحتی می‌کشم. «چرا این‌قدر ترسیدم؟!... گردبادی بود و تموم شد... خوب است ابوالفضل رفته گوسفندها رو جمع‌وجور کنه... چقدر بد می‌شد می‌دید از گردباد ترسیده‌ام!...»

دستم را به شاخه‌ی نزدیک لانه دراز می‌کنم و می‌خواهم به اندازه‌ی یک پا بیایم بالاتر که یورش کلاغ‌ها را در بالای سر خودم می‌بینم. این بار چهار پنج تا کلاغ نیستند که انگار همه‌ی کلاغ‌های عالم خبردار شده‌اند و آمده‌اند بالای سرم. ای کاش فقط قارقار می‌کردند! چند تایی از آن‌ها صداهای وحشتناکی از خودشان درمی‌آوردند و شیرجه می‌روند به طرفم که پنجه‌ی پای یکی‌شان محکم می‌خورد به فرق سرم و صدای جیغم را درمی‌آورد!

«لامصب‌ها!... من که هنوز دست به جوجه‌ها تون زده‌ام!» از شما چه پنهان، حسابی ترسیده‌ام. خودم را جمع‌وجور می‌کنم و کله‌ام را زیر شاخه‌ای قایم می‌کنم. «خدایا توبه!... الان چکار کنم؟!...» حالا ابوالفضل آن پایین تنها نیست. چندتا از بچه‌های آبادی هم سروصدای کلاغ‌ها را شنیده‌اند و آمده‌اند زیر درخت گردو. همگی صدا توی صدا انداخته‌اند و در جنگ با کلاغ‌ها تشویق می‌کنند.

- آفرین یوسف... برو بالا... برو بالا... برو بالا!
- جوجه کلاغا رو بنداز پایین... لونه‌شونو خراب کن!
- یه شاخه بشکن، بکن تو لونه‌شون!
- شاخه‌رو محکم تکون بده، جوجه‌هاشون بیفته پایین یوسف!
واقعاً چه اتحادی دارند این کلاغ‌ها؟! چه سرسختانه از حریم‌شان دفاع

از صبح زود که گوسفندهای مان را آورده‌ایم توی دشت، تا حالا که خورشید به سینه‌ی آسمان رسیده و گوسفندهای مان را برای آب خوردن به کنار استخر آورده‌ایم، دست از سرم برنمی‌دارد. مدام چماق شرط‌بندی‌اش را توی سرم می‌کوبد و مسخره‌ام می‌کند:

- آی ترسو ترسو ترسو، دلت دل پرستو!... برو کلاس اولی!... حالاحالاها باید بری پستونک بمکی بچه‌جون!... تو که اصلاً شرط‌بندی سرت نمی‌شه بیچاره!

- مگه صد بار بهت نگفتم بابام گفته شرط‌بندی حرومه ابوالفضل؟!
- برو بچه ترسو!... نگو شرط‌بندی حرومه، بگو این درخت گردو خیلی بلنده، می‌ترسم ازش بالا برم!

- بچه‌جون! این درخته که از صنوبرای یدالله بلندتر نیست... ندیدی تا نوک نوکش رفته بودم؟!
- خب اگه راست می‌گی بالای این درختمه برو ببینم!

- می‌رم؛ ولی حالا نه... الان حوصله‌شو ندارم.
- بیچاره! بگو عرضه‌شو ندارم... اون وقت که می‌گفتی: خرگوشه رو بگیر، منم جوجه کلاغا رو برمی‌دارم، باید فکر این جاشم می‌کردی!

- ولی تو که هنر نکردی... اون خرگوشه رو تو خواب گرفتی... زودی‌ام از دستت ول شد!
- کاری نداره... تو هم برو جوجه کلاغا رو از تو لونه‌شون بردار ولشون کن پایین!

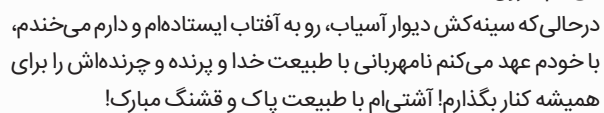
- دلت می‌آید این کارو بکنم؟!
- آخه می‌دونم عرضه‌ی این کارو ندارم!
این حرف را که می‌زند دیگر خونم به جوش می‌آید. دست‌هایم را با آب دهان تر می‌کنم و در حال مالش کف دست‌ها به هم، مثل شیر می‌غرم:

«هوای گوسفندا رو داشته باش از استخر دور نشن... مطمئن باشه دو دقیقه دیگه لونه‌ی کلاغا روی سرشون خراب می‌شه!»

مثل فتر از جا می‌پریم و با خشم و غضب، تنه‌ی زیر و قطور گردوی پیر کنار استخر را بغل می‌کنم. نگاهی به بالا می‌اندازم و مثل بچه‌ی ببر خودم را می‌کشم بالای درخت. چند لحظه بعد جایی بین شاخه‌های کلفت و صاف گردو پیدا می‌کنم. راحت می‌نشینم به ادا درآوردن برای ابوالفضل. برایش زبان درمی‌آورم و چیزهایی در مورد آن خرگوش به خواب رفته به هم می‌بافم:

«ابوالفضل، ابوالفضل!... خرگوشه رو گرفتی، ولی تو خواب گرفتی... حیف که زود فرار کرد، گیرنده‌شو خمار کرد... حالا منو نیگا کن، خوبم منو نیگا کن... می‌رم سراغ لونه، بی‌عذر و بی‌بهبونه!»

نگاهی به شاخه‌های انبوه درخت گردو می‌اندازم و مغرورانه شروع می‌کنم به بالارفتن از شاخه‌ی بلندی که کلاغ‌ها روی آن لانه کرده‌اند. «مگه همین پاییز پارسال، موقع گردوریزی‌ها نبود که خودمو کشونده بودم بالای گردوی خودمون. دستم رسیده بود به لونه‌ی خالی کلاغ و کلی



ماجرای خود را تغییر دهند و به همین دلیل، مادر خانواده، یعنی «دختر پلاستیکی یا همان الاستی گزل» را به عنوان قهرمان اصلی انتخاب کردند و پدر خانواده بایست در خانه بماند و از بچه‌ها مراقبت کند. این‌که هدف آن‌ها از این تغییر چه بوده، خودش جای بحث دارد؛ اما در هر صورت ماجرای انیمیشن با تغییر وظایف خانوادگی بین زن و شوهر، چالش جالبی درست کرده؛ جایی که شوهر باید در خانه بماند و بچه‌داری کند و همسرش بیرون از خانه با تبه‌کاران به جدال و مبارزه بپردازد. به نظر می‌رسد غربی‌ها قصد دارند واقعاً این سیستم را در کشورشان پیاده کنند که البته در سال‌های گذشته این روش زندگی را در فیلم‌های زیادی نشان داده‌اند و گویا تصمیم‌شان جدی است. اصولاً آن‌ها همیشه علاقه دارند ماست‌ها را در قیمه‌ها بریزند و شلم‌شوربایی درست کنند که هیچ‌کس نتواند گره کور آن را باز کند.

البته حضور پدر و دیگر اعضای خانواده‌ی شگفت‌انگیز در خانه باعث نمی‌شود نقش آن‌ها در فیلم کم‌رنگ شود. این خانواده‌ی ابرقهرمان آن‌قدر بازیگوش هستند که در یک اتاق کوچک درسته هم می‌توانند بیننده‌های خود را سرگرم کنند. خصوصاً جک که نوزاد خانواده است و درحالی‌که همه فکر می‌کنند هیچ نشانه‌ای از ابرقهرمانی ندارد، در ادامه متوجه می‌شویم مخلوط جالبی از همه‌ی توانایی‌های ابرقهرمانی را در وجود خود دارد که او را به یک شخصیت مهم در داستان تبدیل می‌کند که سازندگان این انیمیشن را تشویق می‌کند انیمیشن جداگانه‌ای برای این شخصیت خنده‌دار و جالب تولید کنند و اتفاقاً بسیار هم مورد توجه قرار می‌گیرد.

انیمیشن «شگفت‌انگیزان ۲» از نظر کیفیت تصویری و تکنیک‌های ساخت انیمیشن بسیار خوب است و جذابیت‌های ظاهری آن نسبت به قسمت اول بسیار پیشرفت داشته، که البته با پیشرفت تکنولوژی در این چهارده سال موضوع عجیبی به حساب نمی‌آید. اما سازندگان آن درباره‌ی فیلم‌نامه، ماجراها و شخصیت‌ها تا

خانواده‌ی ابرقهرمان، که از بچه‌ی تازه متولدشده تا مادر و بقیه، همه دارای قدرت‌های عجیب هستند و آماده‌اند در مقابل نیروهای بدجنس و شیطانی بایستند و از شهر خود دفاع و محافظت کنند. ظاهراً در چنین شرایطی همه چیز خوب پیش می‌رود و نیازی به پلیس هم احساس نمی‌شود تا این‌که دولت تصمیم می‌گیرد ابرقهرمانان را خانه‌نشین کند و از آن‌ها بخواهد اجازه دهند آدم‌های معمولی، خودشان مشکلات شهر را حل کنند تا خرابی کم‌تری هم به بار بیاورند.

سال ۲۰۰۴ قسمت اول انیمیشن شگفت‌انگیزان با بازنشسته کردن ابرقهرمانان خود توسط کارگردان معروف خود آقای «برد بیرد» توسط دو شرکت بزرگ انیمیشن‌سازی، یعنی شرکت «والت دیزنی» و شرکت «پیکسار» ساخته شد که البته بسیار هم مورد استقبال قرار گرفت.

آن‌ها چهارده سال در مقابل اصرارها و پیشنهادهای ساخت قسمت دوم مقاومت کردند و انگار نمی‌خواستند خانواده‌ی ابرقهرمانی خود را از بازنشستگی خلاص کنند. حالا بعد از چهارده سال، قسمت دوم شگفت‌انگیزان ساخته شده و

تا حالا شده با خودتان بگویید کاش می‌توانستید نامرئی شوید تا کسی شما را نبیند و هر کار دوست داشتید انجام دهید؟ یا این‌که آن قدر قوی باشید که درخت کهن‌سالی را از ریشه جدا کنید، بیندازید وسط خیابان و راه‌بندان درست کنید؟ یا حتی چشم‌های‌تان را به هر طرف که بگردید دو خط تند و تیز لیزری از آن‌ها بزند بیرون و مثلاً همان درخت کهن‌سال را از وسط به دو قسمت کاملاً مساوی تقسیم کند؟! در حالت عادی، این‌که بدن‌تان آن قدر کش بیاید که مثل خمیر بازی یا آدامس بادکنکی به هر حالتی دل‌تان بخواهد دربیایید چیزی نیست که آدم عاقل دلش بخواهد آن‌طور باشد؛ اما در دنیای خیال، هریک از این قدرت‌های فوق‌العاده تبدیل می‌شوند به استعدادهایی که ابرقهرمانان از آن سود می‌برند که گاه شخصیت‌های ابرقهرمان از این قدرت‌ها در راه‌های خوب و برای کمک به مردم استفاده می‌کنند و گاه تصمیم می‌گیرند با استفاده از این توانایی‌ها، دست به کارهای بد و شیطانی بزنند.

خانواده‌ی ابرقهرمان وبانو

یادداشتان ریختن ماست‌ها در قیمه‌ها

علی خامنرادی

یادداشتی بر انیمیشن شگفت‌انگیزان ۲



حدودی کلیشه‌ای عمل کرده‌اند؛ مثلاً شخصیت‌های ابرقهرمان خانواده‌ی شگفت‌انگیزان بسیار شبیه شخصیت‌های فیلم «چهار شگفت‌انگیز» هستند با همان نیروها و قدرت‌ها (کش آمدن، نامرئی شدن، قدرت بدنی و سرعت بی‌نهایت...); البته بسیاری از منتقدان سینما این‌طور تصوّر می‌کنند که این شباهت عمدی بوده و کارگردان قصد داشته نسبت به «چهار شگفت‌انگیز» ادای احترام کند که این هم خودش جای بحث و گفت‌وگو دارد. با این حال نمی‌شود از ضعف شخصیت‌پردازی و شناساندن دقیق شخصیت‌های فیلم به بینندگان، گذشت و این موضوع را نادیده گرفت که مثلاً شخصیت منفی و به اصطلاح «ضدقهرمان» به اندازه‌ی کافی معرفی نشده است.

به نظر نویسنده و کارگردان این انیمیشن که توانسته تا این حد موفق باشد و فروش بالایی نیز داشته باشد می‌بایست مثل بخش‌های خوب و ارزشمند دیگر، در زمینه‌ی جذاب‌تر کردن فیلم‌نامه و شخصیت‌ها و فرار از تکرار و کلیشه‌ای شدن، تلاش و دقت بیش‌تری می‌کرد.

شگفت‌انگیزان ۲ که بعد از چهارده سال از قسمت اول آن ساخته شده با وجود ایراداتی که گفتم و توقعی که از شرکت‌های سازنده‌اش می‌رود، در مجموع توانسته بینندگانش را راضی نگه دارد. بیندگانی که اگر هنگام تماشای قسمت اول، کودکان مهدکودکی بوده‌اند، حالا به احتمال زیاد پشت کنکوری‌هایی هستند که هر نوع انیمیشنی نمی‌تواند آن‌ها را راضی و خشنود کند. گذشته از این‌ها، باید توجه داشته باشیم شرکت‌های زیرک و باهوشی مثل پیکسار و دیزنی برای هر بیننده‌ای با هر سنّ و سالی چیزی توی آثارشان قرار می‌دهند تا پیر و جوان و دختر و پسر را راضی نگه دارند. به نظر می‌رسد آن‌ها کارشان را خوب بلدند.





کو گوش شنوا

فاطمه دولتی
تصویرساز: کوثر رضایی

حامد این پا و آن پا کرد. نگاهی به ساعت انداخت و خواست دستش را جلو ببرد، بگوید: «سیناجان! فعلاً خداحافظ، فردا می‌بینمت»؛ اما سینا امان نداد، پیش‌دستی کرد و زودتر از او گفت: «می‌دونی اون روز رفتم سالن چی شد؟ بذار اینم برات بگم بعد برو.» حامد پوف صداداری کشید و دکمه‌ی باز کاپشنش را بست. شال‌گردنش را بالا کشید و گوشش را سپرد به سینا. سینا یک بند حرف می‌زد. زمین را به زمان می‌دوخت، از جزئیات نمی‌گذشت. واو به واو اتفاق نه‌چندان خنده‌داری را که برایش رخ داده بود، تعریف می‌کرد.

- «خب سیناجان! من دیگه برم، فردا می‌بینمت.»

سینا سری تکان داد. از سفیدی چشم‌هایش پیدا بود که می‌تواند تا خود صبح بایستد توی کوچه، ماجراهای ناتمامش را تعریف کند برای حامد؛ اما کوتاه آمد. دست حامد را فشرد و سلانه سلانه راه افتاد سمت خانه‌ی‌شان. حامد همین که دستش را گذاشت روی زنگ، صدای مادر از پشت آیفون بلند شد: «نیم ساعته جلوی در چی بهت می‌که دوست؟»

حامد نشست درون تیوب زردرنگ. پدر با گفتن: «یک، دو، سه» هلهش داد روی سرسره. صدای جیغ حامد با خنده و فریاد باقی بچه‌ها قاطی شد. مدرسه هر چند ماه اردوی «پدر-پسری» برگزار می‌کرد. جمعه هر دانش‌آموز همراه پدرش می‌آمد به مدرسه، بعد با اتوبوس می‌رفتند به مقصد معین. یک‌بار کوه، یک‌بار سینما، یک‌بار هم پارک آبی. پدر دست حامد را گرفت و او را از تیوب بیرون کشید. اشاره زد به سرسره پر پیچ‌وخم بزرگی که انتهای سالن بود.

- «نمی‌خوای اون سرسره رو امتحان کنی؟»

حامد خجالت کشید بگوید: «بلنده، می‌ترسم»، پدر اما فهمید.

- «بیا بریم. با هم دیگه. اول من می‌رم. بعد تو بیا.»

حامد دوید سمت سرسره. بچه‌ها مشغول بودند. صبح هرچه توی اتوبوس چشم چرخاند سینا را ندید؛ مثل باقی اردوهای که می‌رفتند و از سینا خبری نمی‌شد. با این‌که روز قبل از اردو ذوق‌زده از مکان اردو می‌پرسید، اما نمی‌آمد. نمی‌آمد و هر بار بهانه‌ای جور می‌کرد: «حالم خوش نبود. بابام سرکار بود. مهمون داشتیم. مادرم گفت همه با هم بریم بیرون. بابام دستش درد می‌کرد. حوصله نداشتم.»

حامد نشست روی سرسره، با فریاد پر از هیجان پدر سینا را فراموش کرد.



سینا از مدرسه تا وقتی رسیدند به در سفید رنگ خانه حامد یکریز حرف زد. حامد حس می‌کرد سرش شده اندازه یک دیگ مسی. خسته بود، از صبح توی کلاس گوش و مغزش را داده بود به معلم‌ها، دوست داشت مسیر مدرسه تا خانه را قدم بزند، بی‌حرف، درخت‌های بی‌برگ را ببیند، پرنده‌های روی سیم را؛ اما حرف‌های سینا اجازه نمی‌داد.

- «من برم؟»

- «نه بمون دیگه، یه کم دیگه حرف بزنیم. دیروز پارک آبی خوش گذشت؟!»

- «بعله که خوش گذشت. تو چرا نیومدی؟ امروز هرچی ازت پرسیدم، جواب سربالا دادی. خب دست بابات رو می‌گرفتی و می‌اومدی. اگه خودم بابات رو توی صف نونوایی نمی‌دیدم، فکر می‌کردم خدای نکرده بابا نداری!»

سینا سنگریزه جلوی پایش را شوت کرد توی جوب. هوای سرد دی‌ماه را کشید به سینه. چیزی روی شانه‌اش سنگینی می‌کرد.

- «چیزی شده؟ می‌خواهی باز چیزی تعریف کنی؟»

- «اگه با تو حرف نزنم می‌ترکم حامد.»

- «چرا؟ تو مامان داری، بابا، دوتا داداش. خب اگه من نباشم با اونا حرف می‌زنی.»

سینا تکیه‌اش را داد به در سفید رنگ، زانوهایش می‌لرزید. نه از سوز، از چیزی که مدت‌ها از حامد پنهان کرده بود، نه تنها از حامد از همه. «کسی حرف‌های منو نمی‌شنوه؛ یعنی...»

حامد خندید، زد روی شانه سینا.

- «این‌که طبیعیه! منم حس می‌کنم مامانم اینا حرفم رو نمی‌شنون؛ یعنی درکم نمی‌کنن. بابام فکر می‌کنه من هم باید مثل بچه‌های سی سال قبل باشم. هی گیر می‌ده، اصلاً دیشب می‌خواستم از زور بدبختی برم خونه عموم اینا. خلاصه داداش هیچ پدر و مادری حرف بچه‌شو نمی‌فهمه. تنها نیستی.»

سینا چشم از حامد گرفت، توضیح دادن برایش سخت بود.

- «من از وقتی زبون باز کردم، کسی حرفم رو نفهمید. می‌دونی! اصلاً قرار نبود حرف بزنم. قرار بود لال باشم، لال و ناشنوا؛ مثل بابام، مثل مامانم، مثل دوتا داداشم؛ اقا خدا به من زبون داده بود...»

حامد نتوانست معنی حرف‌های سینا را یکجا هضم کند. چشم‌هایش گرد شد، لبش را گاز گرفت.

- «چی می‌گی سینا؟ درست حرف بزن.»

یک قطره اشک از چشم سینا افتاد روی زمین.

- «از وقتی زبون باز کردم، هیچ‌کس رو نداشتم باهاش حرف بزنم. راستش آن‌قدر توی خونه‌ی ما حرف و صدا وجود نداره من تا چهارسالگی بلد نبودم درست حرف بزنم؛ یعنی کسی نبود باهام حرف بزنه تا من یاد بگیرم. بالاخره منو گذاشتن مهد کودک. اون‌جا بین بچه‌ها، با مربی‌ها از صبح تا غروب بازی می‌کردم، حرف زدن یاد می‌گرفتم.»

حامد حس کرد حرف‌های سینا شوخی است، یک شوخی تلخ؛ اما حال سینا خراب‌تر از آن بود که شوخی کند. حامد همیشه به مادر می‌گفت: «شما حرفم رو نمی‌فهمین، اصلاً من اگر هم بخوام حرف دلم رو بزنم کو گوش شنوا؟» حالا دلیل حرف‌های ناتمام سینا را می‌فهمید، دلیل تلفن‌های طولانی‌اش. حامد قدمی به جلو برداشت.

- «واسه همین هیچ اردوی پدرپسری رو نمی‌ای؟»

- «آره! بابام از سینما و صداها چیزی متوجه نمی‌شه. خجالت می‌کشه بیاد. منم اصرار نمی‌کنم. توی خونه‌ی ما جای حرف زدن همه زبان اشاره بلدن، شاید هم چشم‌خونی.»

- «می‌خواهی ماجراهای دیروز رو برات تعریف کنم؟»

سینا میان گریه خندید. دلسوزی حامد را نمی‌خواست.

- «نه! لازم نیست. شاید فکر کنی من خیلی تنهام؛ ولی می‌خوام بدونی مامانم از برق چشم‌هام حرف‌هام رو متوجه می‌شه، با همون چشم‌هاش هم جوابمو می‌ده، نازمو می‌کشه. اونا شاید نتونن صدامو بشنون؛ ولی کنارم هستن، من... من خانواده دارم...»

حامد سری تکان داد، هنوز گیج بود. سینا دوید سمت خانه‌ی‌شان. باد، اشک‌های سینا را با خود برد. حامد دستش را گذاشت روی زنگ. صدای مادر توی گوشش پیچید.

- «چرا حرف‌های دوستت تمومی نداره؟ بیا بالا.»

صدای مادر به نظر حامد زیباترین صدای دنیا بود؛ صدایی که عطر خوش‌بختی داشت، صدایی که گاه از حنجره بیرون می‌آمد و گاه از چشم‌ها شنیده می‌شد؛ صدایی که معنای بودن می‌داد، معنای بودن خانواده، بودن یک جفت گوش شنوا.



یک دنیا پایه از اطلاعات

دکتر مهدی برنج زاده (جامعه‌شناس)

همه می‌دانیم دنیای امروز، دنیای رد و بدل کردن اطلاعات است و یکی از موارد سنجش پیشرفت کشورها، نحوه‌ی آسان بودن این نوع رد و بدل‌ها می‌باشد. امروزه این نوع اطلاعات، جزو اصلی زندگی ما شده و نمی‌توانیم از آن چشم‌پوشی کنیم. قبل از این‌که وارد بحث اصلی شویم و پی ببریم به چه اندازه و چه نوع اطلاعاتی نیاز داریم، لازم است با مفهوم کلمه‌ی اطلاعات آشنا شویم.



به چه چیزی اطلاعات می‌گویند

به هر چیز که ارزش خبری داشته باشد و به سؤالات ما پاسخ دهد، اطلاعات گفته می‌شود.



چه اندازه به اطلاعات نیاز داریم

این‌که ما به چه اندازه به اطلاعات نیاز داریم بستگی دارد به این‌که برای چه موضوعی در حال جست‌وجو هستیم. با توجه به سن افراد و نوع نیاز آن‌ها مقدار و میزان دسترسی به اطلاعات متفاوت است و ما باید به این نکته توجه داشته باشیم گاهی رنگ و لعاب سایت‌ها آن‌قدر ما را به خودشان جذب می‌کند که متوجه گذر زمان نمی‌شویم و در نهایت می‌بینیم چندان اطلاعات مفیدی در اختیارمان قرار نگرفته است.



چطور به اطلاعات دست پیدا کنیم

همان طور که گفته شد، دنیای امروز بر محور تبادل اطلاعات حرکت می‌کند و با پیشرفت روزافزون سامانه‌های اطلاع‌رسانی، خصوصاً شبکه‌های رسانه‌ای و مجازی، سرعت انتقال بسیار زیاد و هزینه‌های آن به طور چشم‌گیری کاهش یافته است و ما در هر لحظه که بخواهیم می‌توانیم به اطلاعات گوناگون دسترسی پیدا کنیم؛ اما نکته‌ی مهم این‌جاست، آن‌قدر حجم اطلاعات و کیفیت آن‌ها زیاد و متنوع است که به سختی می‌توان اطلاعات درست و غلط را از هم جدا کرد و این مشکل، همیشه کاربران را تهدید می‌کند. در این‌جا باید توجه داشته باشیم تعداد بسیار زیادی از این اطلاعات مورد نیاز ما نیست و راهی که می‌تواند به ما کمک کند تا به اطلاعات صحیح دست پیدا کنیم، سایت‌های داخلی هستند که توسط سازمان‌های مربوطه تأیید شده‌اند و از محتوا و اطلاعات صحیحی برخوردار هستند. با اطمینان می‌توان گفت، هرگونه نیازمندی اطلاعات از قبیل: علمی، ادبی، فرهنگی، سرگرمی و درسی را می‌توان در سایت‌های دارای مجوز جست‌وجو کرد و به آن دست یافت.

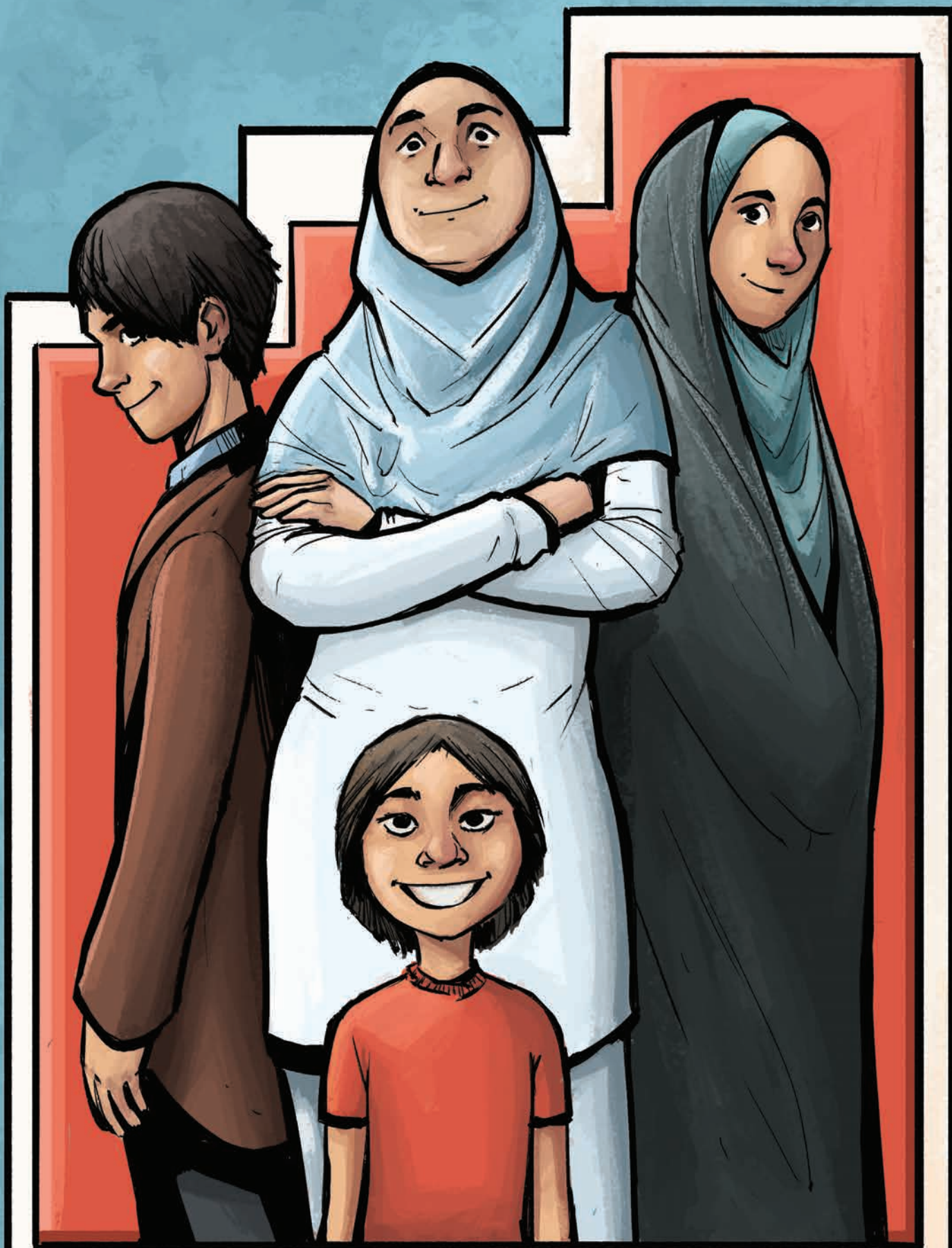


اطلاعات درست و مورد نیازمان را چطور به

دست بیاوریم

- بدون هدف و بدون سؤال به دنیای تبادل اطلاعات وارد نشویم.
- فقط دنبال اطلاعاتی باشیم که نیاز ما را تأمین می‌کند.
- از سایت‌های تأیید شده استفاده کنیم.
- فراموش نکنیم ذهن ما ارزشش بیش از این است که آن را با اطلاعاتی که مربوط به سن‌مان و مورد نیازمان نیست درگیر کنیم.





یکی دیگه مریض شده

تصویرساز: کامران گلشاهی

نسیم داوودی پناه

ولم کن بابا!

هی چته؟ چرا امروز این ریختی شدی؟!

ها ها ها... یکی دیگه مریض شده اون وقت این سوسول خان از حال رفته!

مامانم مریضه... دیشب همش سرفه و عطسه کرد و نذاشت بخوابیم...



برو لالا کن داداش تا به وقت بنیهات ضعیف نشه!



بازم لگور ریخته این جا! پام داغون شد!



گمونم مامان هنوز سرپا نشده...



سهراب اومدی؟ ستاره... ستاره... داره تو تب می سوزه!



عفونت داره...
بهتره امشب بستری باشه



بفرمایید آقا ...



خوب خوب ... اینجا خیلی شلوغه!



الهی بمیرم...
بچم از من مریضی گرفت ...



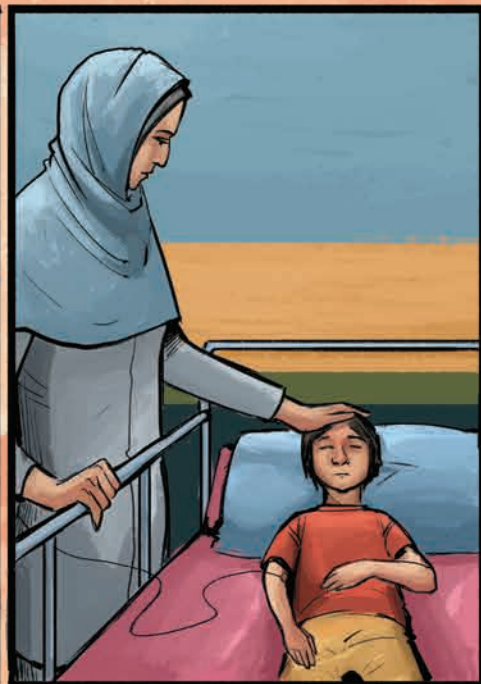
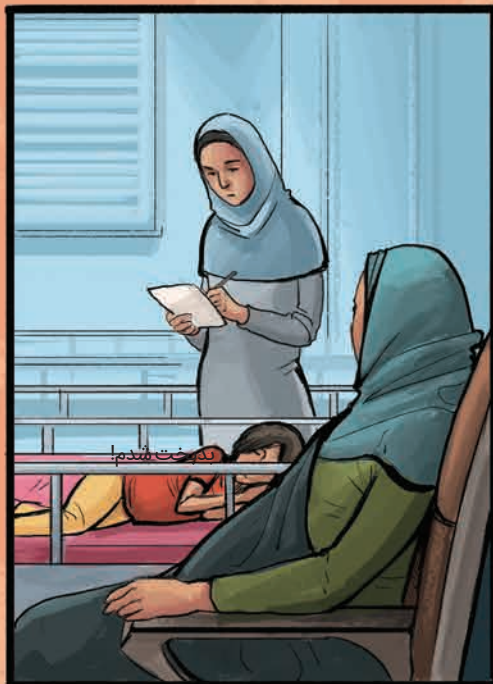
آروم باش، تو خودت هم بیمار به نظر
می رسی.

خانم پرستار، دخترم...



ستاره کوچولو امشب مهمون ماست... مادرت هم می تونه
پیشش بمونه. شما برو پسر من مراقب هر دوشون هستم...

پرستار تمام شب مراقب ستاره و مادرش بود. او با مهربانی و دقت به اتاق بیماران سرکشی می‌کرد و به آن‌ها رسیدگی می‌نمود.



عفونت برطرف شده... دخترتون امروز ظهر مرخصه

خوب، هم حال ستاره کوچولو
بهتره هم آزمایش هاش.

سهراب جان خانم پرستار تمام دیشب
رو مراقب من و ستاره بودن!



وظیفه‌م بوده عزیزم.
پرستار از پرستاری و سلامت
دیدن بیمارهاش لذت می‌بره.

خیلی ممنون خانم... شما واقعا شغل سخت و مهمی
دارید

بچه‌ها! من داشتم تو راهرو می‌اومدم، دیدم چند نفر توی راه‌پله سرشون رو گذاشتند روی زانوшон! انگار ناراحت بودن گریه می‌کردن، خبری شده؟

خانم دانشمند! مانور زلزله اس باید پناه بگیری، توی پله‌ام باید نشست، تو هم همون جا توی چهارچوب درو ایسا!

خودکار می‌خوای چیکار؟ من دوتا برگه‌ی مشخصات دارم، بیا یکیش رو بدم به تو! فقط حواست باشه بعد مانور اشتباهی نری خونگی ما!

کار یک کلاس‌ماتور

تصویر ساز: لیلا تیموری نژاد


شاهرخ بایرامی

این جوری که تو کنار قفسه‌ی آزمایشگاه وایسادی، اگه زلزله بیاد برگه‌ی مشخصات توی اسید سولفوریک ۹۰ درجه حل می‌شه!

بیست تا تنفس؟ مگه می‌خوای لاستیک تراکتور باد کنی؟ هر بیست تا ماساژ قلبی دوتا تنفس می‌خواد!

باید برای هر بیست تا تنفس، مصنوعی چندتا ماساژ قلبی می‌دادیم؟

کلاس در شرایط زلزله‌ی فرضی



بچه‌ها من برگه‌ی مشخصات اسم و آدرس و گروه خونی و بیماری خاصم رو کم کردم! کسی خودکار داره دوباره بنویسم بخارم تو کیفم؟

آره راست می‌گه! تابستون یه بار من مصدوم فرضی بودم، سوام کرد خیلی حال داد؛ ولی بعدش با ماساژ قلبی و تنفس مصنوعی تلافیش رو درآورد! فکر کنم پیاز خورده بود!

به جاش من زورم زیاده. توی کلاس‌های هلال احمر تابستون که دیدی چه جوری یه نفره مصدوم‌های فرضی رو می‌بردم!

چقدر بهت گفتم ورزش کن و زنتو کم کن! اگه لاغرتر بودی هم راحت زیر میز جا می‌شدی هم اگه مصدوم بشی بخوان جابه‌جات کنن لازم نیست دهنفر بیان بلندت کنن!



۲۶

پاد یارن

دی ۱۳۹۷ شماره ۲۸۱

گپی با افسانه‌های واقعی

طاہرہ موسوی

افسانہ‌های واقعی
نویسنده: فاطمه دولتی
ناشر: شهید زین الدین
نوبت چاپ: اول ۱۳۹۷



ماشین که وارد جاده‌ی اهواز - آبادان شد، نگرانی توی چشم‌هایم شره کرد، هر چند ثانیه یک گوشه از جاده، توپی روی زمین می‌نشست و پشتم را می‌لرزاند. اولین بار بود که انفجار را از نزدیک می‌دیدم و صدایش را می‌شنیدم؛ گمان می‌کردم چند ساعتی تا دیدن عراقی‌ها وقت دارم؛ اما اشتباه کرده بودم. جاده جابه‌جا در آتش می‌سوخت و ماشین ما بدون توقف پیش می‌رفت. به سختی نگاهم را از جاده گرفتم و زل زدم به جواد که بدون توجه به آتش با راننده حرف می‌زد و می‌خندید، انگار نه آتشی در کار بود و نه گلوله‌ای. همیشه از این همه خون‌سردی‌اش لجم می‌گرفت، پس سقلمه‌ای به پهلوی‌ش زدم و گفتم: «جواد! بین جاده رو خطرناکه». جواد خنده‌اش را جمع کرد، تابی به ابروی‌ش داد و گفت: «داداش! اینا که آتیش عراقی‌ها نیست. غلط کردن تا این‌جا بخوان بیان. اینا بچه‌های خودی‌ان. گفتم برای این‌که شما چشم و گوشتون عادت کنه چند تا خمپاره بزنین». حرف جواد آب روی آتش بود، قلم آرام گرفت؛ اما آب دهانم را قورت نداده بودم که گلوله‌ای درست کنار ماشین روی زمین نشست، دهانم خشک شد، رنگ از رخم پرید؛ اما جواد بدون توجه به گلوله‌ها می‌خندید و پرشورتر از همیشه سر به سر بچه‌ها می‌گذاشت، زیر لب آیت‌الکرسى خواندم، چشم از جاده گرفتم، جواد راست می‌گفت بچه‌های خودی بودند و خطری نداشتند. هر طور بود جاده را به پایان رساندیم، شب خیلی زود صبح شد، باید خودم را برای عملیات آماده می‌کردم؛ اما سؤالی ذهنم را مشغول کرده بود: «پس عراقی‌ها کجان؟» نه آتشی، نه گلوله‌ای، هیچ خبری نبود و این تعجبم را بیش‌تر می‌کرد. صبح قبل از رفتن به خط، یکی از رزمنده‌ها نزدیک به من بند پوتینش را می‌بست که جلو رفتم، از قدیمی‌ها بود.

- «برادر سلام! عراقی‌ها کجان؟! چرا هیچ خبری نیست؟!» رزمنده که از سؤال من جا خورده بود، پیشانی‌اش را خاراند و پرسید: «پس اون همه گلوله‌ای که دیروز در کردن چی بود؟! شما مگه با آقا جواد نبود؟! کلّ جاده رو به توپ بسته بودن که». لیم را به دندان گرفتم، صدای گلوله‌ای که درست کنار ماشین خورده بود توی گوشم پیچید. بعدها وقتی از او پرسیدم که چرا نگفتی آتش، آتش عراق است، خندید و گفت: «نمی‌خواستم از همون ورود روحیه‌تون رو بیازید». حرفش قابل قبول بود؛ اما هیچ‌وقت نمی‌توانستم چهره‌ی خون‌سرد و چشم‌های آرامش را درک کنم؛ زمانی که امکان داشت گلوله‌ی عراقی‌ها تار و مارمان کند، جواد آسوده می‌خندید. آن روز فهمیدم چرا به او لقب «شیر دارخوین» داده‌اند. (افسانه‌های واقعی، ص ۱۱۷ و ۱۱۸)

می‌دانم که نام خیلی از یاران را شنیده‌ای؛ اما واقعاً از داستان زندگی‌شان چقدر می‌دانی؟ از نوجوانی‌های‌شان؟ از آرزوهای‌شان؟ مثلاً می‌دانی «شهید ابراهیم هادی» یک کشتی‌گیر تمام‌عیار بود؟ یا می‌دانی «شهید مهدی زین‌الدین» از بهترین دانشگاه‌های فرانسه بورسیه شد؛ اما نرفت؟ درست شنیدی، نرفت! چرایش را اگر می‌خواهی بدانی، پیشنهاد می‌کنم کتاب افسانه‌های واقعی را بخوانی.

«افسانه‌های واقعی، قصه‌ی آدم‌هایی است که دیگر روی زمین نیستند؛ اما انتخاب‌شان آن‌ها را آسمانی کرده است. آدم‌هایی که خاطرات زندگی‌شان افسانه است؛ اما افسانه‌های واقعی!» که برای ماندگاری آنها، سی روایت کوتاه از زندگی هفده شهید نگارش شده است تا نوجوان‌هایی مثل شما با شهدای دفاع مقدّس آشنا شوند؛ تا وقتی نام خیابان‌ها و کوچه‌ها را برای پیدا کردن آدرس‌های‌تان می‌خوانید، بی‌توجه از کنارشان رد نشوید. شاید خیلی از یاران، هم‌سن‌تو بودند، ولی دغدغه‌ی‌شان، پرت‌رفدارترین گیم‌ها یا گران‌ترین ماشین‌ها نبود. باور کن نمی‌خواهم کلیشه‌ای حرف بزنم؛ ولی خودت هم می‌دانی جان چقدر شیرین است! آینده چقدر شیرین است! رسیدن به آرزو چقدر شیرین است!

همراه می‌شویم با قلم فاطمه دولتی و می‌خوانیم خاطرات نقل‌شده از کتاب شهدا را که حال در «افسانه‌های واقعی» رنگ داستان و گزارش داستانی گرفته‌اند؛ تا دگر بار روایت کنند دل‌چسب‌ترین لحظه‌های زندگی یاران را، از نوجوانی و آرزوها گرفته تا صحنه‌هایی از مقاومت و پایداری‌شان در دفاع مقدّس. نگارش درباره‌ی شهدا حال و هوای دل‌انگیزی دارد و نیاز به دقت! این حال و هوا هم به خاطر برکت خود شهداست و هم به خاطر این‌که نویسنده می‌تواند سهم کوچکی در هویت نوجوان‌ها داشته باشد؛ زیرا همین داستان‌ها هستند که بر من و تو اثر می‌گذارند و الگویی می‌شوند برای فرادها مان! اسم الگو را که می‌آورم، تو غرق می‌شوی در بازی‌های کامپیوتری‌ات؛ ولی لحظه‌ای بیا کنار واقعیت و بخوان داستان‌هایی با متنی روان و صمیمانه که ویژگی این کتاب است. برای نویسنده‌ی جوان و خوش‌ذوق کتاب، خانم فاطمه دولتی آرزوی موفقیت می‌کنیم و امیدواریم باز هم شاهد کتاب‌های ارزشمند ایشان برای ماندگاری یاد شهدا و دفاع مقدّس باشیم و به مخاطب‌های دوست‌داشتنی باران هم روایت شیر دارخوین (برگرفته از خاطرات شهید محمدجواد دل‌آذر) را تقدیم می‌کنیم:

کافه شعر

رقیه ندیری

تصویرساز: شیما زارعی

مهمان کافه دی:

غلامرضا بکتاش

کودکی و نوجوانی‌اش در کنار خوشه‌های طلایی گندم، درو، قلمه زدن تاک و انار گذشته و دفتر خاطرات ذهنش پر از شکوفه‌های ملوس و جیرجیرک و گله‌ی زنبور عسل است. شاید مزه‌ی شیر طبیعی و پنیر محلی هنوز زیر زبانش باشد. کسی چه می‌داند، شاید هنوز خواب‌هایش پر از لبخند انار و سایه‌ی شیرین درخت‌های انگور است. گاه در روستا به دنبال خرگوش‌ها می‌دود و گاه با قرقره و کش برای بچه‌هایش اسباب‌بازی درست می‌کند.

آقای بکتاش شعر نوجوان را از قیصر امین‌پور و ادبیات کودک را از نادر ابراهیمی آموخته است و از استاد‌هایش با افتخار یاد می‌کند. او اعتقاد دارد: کسی که شاعر است همه‌ی چیزهای ریز مثل صدا و سنگ و وزوز زنبور و خش‌خش برگ‌ها، باید برایش مهم باشد. از بچه‌هایی که شعر می‌گویند می‌خواهد از افراد مناسب راهنمایی بگیرند؛ چون خیلی‌ها بچه‌های شاعر را از مسیر درست منحرف می‌کنند. شل سیلور استاین، مصطفی رحماندوست، افسانه شعبان‌نژاد و بیوک ملکی شاعران مورد علاقه‌ی او هستند. نگاه‌های تازه به موضوع‌های پیش‌پاافتاده، از تخصص‌های آقای بکتاش است. گاه با یک نگاه جدید، تصوّر ما را از یک موضوع به هم می‌ریزد و کشف تازه‌ای را به ما تعارف می‌کند. طبیعت در شعرهای آقای بکتاش مثل آب برای ماهی است. تا آب نباشد ماهی متولّد نمی‌شود.

نوجوانی درخت کاج، تا رادیو خبر داد، گوش ماهی‌ها پر از آب است، خواستی رنگین کمان باشی، کتاب‌های شعر نوجوان آقای بکتاش هستند. توی پرانتز عرض کنم: (من کتاب‌های کودک او را هم دوست دارم. گاه می‌شود حال و هوای نوجوانی را در آن‌ها هم پیدا کرد.)



کارگردان جهان

فکر می‌کردم کلاغ
یک سیاهی‌لشکر است
در طبیعت جز کلاغ
هر کسی بازیگر است

قربانی قلاب

کرم کوچک در تقلا
مانده بر قلاب آویزان
ماهیان قربانی کرم‌اند
کرم‌ها
قربانی قلاب
آن طرف قلاب
می‌خندد به ریش آب

ناگهان دیدم که او
گرم صحبت می‌شود
نقش منفی می‌شود
نقش مثبت می‌شود

نقش او کم‌رنگ نیست
در طبیعت هیچ‌گاه
کارگردان جهان
نه ندارد اشتباه

چرا روی زمینی

پرنده جفت خود را
میان یک قفس دید
برایش بال افشاند
ولی جفتش نفهمید

تو جای آسمان بود
چرا روی زمینی
قفس را می‌پرستی
پیاده‌رو نشینی؟

بیا برگرد لانه
بزن در اوج بالی
به فکر جوجه‌ها باش
بین افسرده حالی

ولی جفتش نفهمید
سرش را زیر پر برد
سر یک مشت ارزن
دوباره توستری خورد

ماهی قرمز

یک ماهی قرمز
در تور ماهیگیری صیاد
از سینه‌ریز آبی دریا
دیشب
نگین دیگری
افتاد





۳۰

کسب و کار
دی ۱۳۹۷ شماره ۲۸۱

دریا و شغل لاکچری

تصویر ساز: محمدصادق کرابی

گفت و گو: نسیم نوروزی

خودتان را برای دوستان باران معرفی کنید.

امیرحسین کاویانی هجدهم ۲۸ ساله و ساکن تهران. مدرّس بین‌المللی غواصی و قهرمان جهان ۲۰۱۶ در روسیه. ورزش‌های آبی رو از بچگی یاد گرفتیم و از چهارسالگی شنا کار می‌کردم تا چهارده‌سالگی که شنا برایم به حالت حرفه‌ای درآمد. در سال‌های متّمدی قهرمان کشور شدم، چندین دوره و بعد از آن به رشته‌ی قایق‌رانی علاقه‌مند شدم. در رشته‌ی رویینگ فعالیت کردم و پنج سال قهرمان قایق‌رانی کشور شدم و تا دو سال رکورددار این رشته بودم. بعد از طی کردن زمان ورزشی به غواصی علاقه‌مند شدم و با کمک اساتیدم در این رشته فعالیت‌م را شروع کردم.

توضیح مختصری درباره‌ی شغل غواصی برای‌مان داشته باشید.

غواصی در کلّ دنیا خصوصاً کشورهایی که حوزه‌ی دریایی دارند، به عنوان لاکچری‌ترین و مفرّح‌ترین تفریح و شغل در دنیا شناخته شده است. ناگفته نماند در بسیاری از کشورها بابت غواصی هزینه‌های بالایی باید پرداخته شود؛ ولی در کشور ما هزینه‌های این رشته خیلی بالا نیست؛ چه در زمینه‌ی آموزش و چه در زمینه‌ی تحصیل. اگرچه هیجان‌انگیزترین شغل هست، جزو سه شغل پردرآمد دنیا به حساب می‌آید. افرادی که در این زمینه فعالیت می‌کنند، خصوصاً صنعتی، درآمدهای بسیار بالایی دارند و از رفاه اجتماعی و زندگی خوبی با سطح بالا برخوردارند. طبیعتاً هر ورزشی که با آدرنالین یا هیجان درگیرودار باشد، خطرات خودش را هم دارد؛ اما با رعایت شرایط ایمنی و استاندارد هر انسانی می‌تواند در این رشته فعالیت کند.

از تلخی‌ها و شیرینی‌های غواصی برای‌مان بگویید.

خطرات تلخ و شیرین بسیار داشتیم. موقع آموزش، افرادی بودند که دچار هیجانات بسیاری می‌شدند؛





در پوست خودشان نمی‌گنجیدند و از رؤیت کردن آبزیان بسیار هیجان‌زده می‌شدند. ما هم دچار انرژی می‌شدیم و می‌شویم و این بهترین تجربه‌ی زندگی‌شان بوده. اقیانوس و دریا سراسر شگفتی و زیبایی است. در خلیج فارس گونه‌های نادری از آبزیان زندگی می‌کنند که خارق‌العاده هستند. عروس‌های دریایی، لاک‌پشت‌ها، نهنگ‌ها و ماهی‌های زیبایی که هریک شگفت‌انگیز و خیره‌کننده هستند. ما در خلیج فارس پهناورترین زیستگاه مرجان‌ها را داریم که جزو زیبایی‌ها و سرمایه‌های طبیعی کشورمان هستند و اگر بخواهم از تلخی‌های غواصی بگویم، از دست دادن دوستان‌مان از تلخ‌ترین خاطرات این شغل است و باعث شده نسبت به رعایت اصول ایمنی، حساس‌تر و سخت‌گیرتر باشیم.

آیا در کشور ما دخترها هم می‌توانند غواص شوند؟
خوش‌بختانه در ایران غواصی بین خانم‌ها بسیار رایج هست و علاقه‌مندان زیادی دارد. مدرّس‌های مجرب خانم هم در سطح کشور فعال هستند که بسیار توانستند در این سال‌ها موفق عمل کنند.

دوستان نوجوانی که به این شغل علاقه‌مند هستند چطور می‌توانند وارد این رشته شوند؟ چه راه‌هایی برای‌شان وجود دارد و از کجا باید شروع کنند؟

غواصی در دنیا یک رشته‌ی آکادمیک و دانشگاهی هست. در کشور ما هم با تلاش اساتید مجرب زمینه‌های تأسیس یک دانشگاه فراهم شده که امیدوارم در سال‌های آینده شاهد این دانشگاه در ایران هم باشیم. خوش‌بختانه در ایران فدراسیون غواصی بسیار فعال هست و در هر استان، یک هیئت نجات غریق و غواصی وجود دارد که علاقه‌مندان می‌توانند به هیئت‌های استان خودشان مراجعه کنند یا مستقیم با مدرّس‌های غواصی ارتباط بگیرند و فعالیت حرفه‌ای خودشان را در این رشته شروع کنند.



چه کسی اوّل حجاب را کشف کرد؟

شاهرخ بایرامی

تصویرساز: محبوبه مزارعی



۳۳

جدی نگیرید

دی ۱۳۹۷ شماره ۲۸۱

حتماً خاطرتان هست اوایل امسال، یک چیزی در حقّاری‌های شهر ری کشف شد که گفته می‌شد مومیایی رضا شاه سابق است؛ بعدش هم معلوم نشد چه بلایی سر آن زبان‌بسته آمد. ما وقتی عکس‌های مومیایی را می‌دیدیم، همه‌اش با خودمان فکر می‌کردیم این جنازه را قبلاً یک جایی دیده‌ایم و دائم ذهن‌مان درگیر بود تا این که چند وقت قبل خواب دیدیم که برای زیارت به امامزاده شاه‌عبدالعظیم (علیه السلام) رفته بودیم. نزدیکی‌های صحن بودیم که ناگهان یک چیزی پای‌مان را گرفت. گفتیم لابد سگ است؛ اما وقتی نگاه کردیم، دیدیم دستی از زیر خاک بیرون آمده و محکم پای‌مان را گرفته. آن قدر پای‌مان را کشیدیم تا خودمان را نجات دهیم که طرف کلا از زیر خاک بیرون آمد. خوب که نگاه کردیم به شخصیت فامیل دور در کلاه قرمزی شباهتش دادیم. از او پرسیدیم: «فامیل دور! تو این‌جا زیر خاک چکار می‌کنی؟» بعد در کمال ناباوری دیدیم به جای این که بگوید «هر روزتان نوروز، نوروزتان پیروز، چه جوری بودم آقای مجری؟» به ما گفت: «پدر سوخته! چرا این قدر محکم دست ما را کشیدی؟ کم مانده بود از جا دربیاید!» به او گفتیم: «فامیل دور! مراقب حرف زدن باش تا دستت را لای در نگذاشته‌ایم!»

پرید وسط حرف‌مان که: «فامیل دور چه جانوری است؟

من روح اعلا حضرت! رضاخان میرپنج! اینم کارتم!» و کاغذ پوسیده‌ای را نشان داد! گفت: «مگر تو به روح اعتقاد نداری؟»

یک کم سرمان را خاراندیم و گفتیم: «عه چقدر جالب! شما خیلی شبیه فامیل دور هستی!»

رضا شاه گفت: «مردک! به من می‌گویی فامیل دور؟ می‌دانی من چه خدماتی به این کشور کرده‌ام؟»

گفتیم: «یکی‌اش را نام ببر!»

گفت: «خب، امروز چندم است؟» گفتیم: «۱۷ دی!» گفت: «آهان! یادش به‌خیر! ما در چنین روزی قانون منع حجاب را تصویب کردیم!»

گفتیم: «آخر این چه خدمتی است؟»



رضاخان گفت: «خب، حجاب مانع پیشرفت زنان می‌شد و دست و پاگیر بود!»
گفتیم: «مثل این که شما این چند وقت که مومیایی بودی اخبار را دنبال نمی‌کردی؟»
گفت: «چطور؟»

گفتیم: «می‌دانی خانم‌های محجبه تا کنون چقدر مدال طلا و نقره و برنز و عنوان قهرمانی کسب کرده‌اند؟ می‌دانی خانم‌ها امروزه با همین حجاب چه سهم زیادی از موقیعت‌های علمی و تولید دانش و پیشرفت کشور را در دست دارند؟ می‌دانی...»
گفت: «خب بس است! حالا شاید خیلی دست و پاگیر نباشد؛ ولی با آزادی فردی که منافات دارد، شاید یکی دوست نداشته باشد!»

گفتیم: «آخر کجای دنیا هر کس آزاد است هر کار دلش می‌خواهد بکند؟ الان شما در جهنم اجازه دارید یک دایناسور مومیایی‌شده را بیاورید به عنوان حیوان خانگی نگه دارید و بگویید دوست دارم، می‌خواهم آزاد

باشم؟ می‌توانید با صدای بلند فریاد بزنید و ملت را روانی کنید و بگویید که باید آزادی فردی داشته باشم؟ الان ما بیاییم دم در خانه شما عکس وقت‌هایی را که شما اسطبل پاک می‌کردی چاپ کنیم و به دیوار بزنیم و بگوییم دوست داریم، خوب است؟ خب بی‌حجابی هم برای بقیه‌ی مردم، آلودگی تصویری ایجاد می‌کند و در زندگی آن‌ها هم تأثیر دارد دیگر!»

رضاخان که داشت از لای باندهای پیچیده شده به سرش دود بلند می‌شد گفت: «اصلاً از قدیم گفته‌اند آدم از هر چیز منع شود به آن حریص‌تر می‌شود، نباید حجاب را اجباری می‌کردید، باید می‌گذاشتید هر کس خودش خواست حجاب داشته باشد.» گفتیم: «اولاً الان ما شما را از زهرمار منع کنیم شما حریص می‌شوید بروید زهرمار بخورید؟ بعدش هم شما مگر همین محمدرضا شاه الدنگ را زورکی و اجباری نفرستادید برود فرنگ درس بخواند؟ خب اگر اجبار بد بود چرا فرستادینش؟» بعد دیدیم که رضا شاه دارد با خودش چیزی زمزمه می‌کند! نزدیک‌تر که شدیم دهانش بوی شاه مرده می‌داد، شنیدیم می‌گوید: «که با این در اگر در بند در مانند درمانند!»



گفتیم: «دیدی گفتیم تو فامیل دوری؟»

گفت: «نه آقا جان، من رضا شاهم! اصلاً این رنگ مشکی حجاب خیلی دل‌گیر است، آدم دلش می‌گیرد!»
گفتیم: «اگر قرار به گرفتن دل با رنگ مشکی حجاب بود که این بندگان سیاه‌پوست خدا باید همان دو سه سال اول زندگی‌شان از افسردگی حاد می‌مردند!» بعد ادامه دادیم: «ببین رضا! قبول کن خیلی کار بی‌خودی کردی!»
گفت: «زود پسرخاله نشو ببینیم، اصلاً تو چرا مثل ما پادشاهان خودت را جمع می‌بندی؟ مگر تو کی هستی؟»
گفتم: «پررو نشو تو الان درون خواب ما هستی! می‌خواهی از خواب بیدار شویم تا دود شوی بروی به هوا؟»
گفت: «نه بابا ناراحت نشو! من طرفدار حجابم، شوخی کردم یه کم بخندی! من اصلاً خودم حجاب را کشف کردم! مگر نشنیدی می‌گویند رضاخان کاشف حجاب بود؟» تا آمدیم بزنیم توی ذوقش که «کشف حجاب با کشف برق و الکترول...»
فرق دارد! یکهو مادرمان که برای خواندن نماز صبح بیدار شده بود، چادر نمازش را از زیر ما که در خواب قل خورده بودیم روی چادرش، بیرون کشید و از خواب پریدیم!

بعضی وقت‌ها تو، همه می‌شوی

عطیه محقق تصویرساز: شیوا قاضی

همه‌ی گل‌های رنگارنگ ایوان، که لب‌خند می‌کارد روی لب‌های عابران، همه‌ی قطرات باران که می‌چکد با سخاوت روی صورت آدم‌ها، مثل نسیمی که بی‌منت می‌پیچد لابه‌لای گیسوان گندم‌زار و همه‌ی حس‌های ناب دنیا که بی‌دلیل می‌نشیند گوشه‌ی دلت هنگام کمک به انسان‌ها. می‌توانی ببخشی وجودت را برای انسان‌هایی که کنارت هستند. بشوی وقف عام و زندگی را برای‌شان زیباتر رقم بزنی. وقف کنی لب‌خندت را، نفس‌ها و نگاه‌های مهربانت را، آن‌گاه حک می‌شوی برای همیشه با سخاوت روی کتیبه‌ی قلب‌ها و مانند تصویر ماه توی حوض کوچک فیروزه‌ای، حتی با تلاطم آب هم محو نمی‌شوی. بلندشو و با هر قدمت عطر حضور خدا را برای همیشه میان کوچه پس کوچه‌های شهر پراکنده کن.







۳۶

دی ۱۳۹۷ شماره ۲۸۱

رویداد ماه

مصر: مال بد بیخ ریش
فامیل زن سابقش...
بیایید... ولی مهمون
سی چهل روزش عزیز.

انگلستان: جناب خلیان
مخصوص با سس اضافه، که
گفتید کی ما رو راه می‌ده؟
صداتون اصلاً نمی‌رسه. الو...
الووو.

نیم پهلوی بامخلفاتش ذر رفت

فروغ زال

تصویر ساز: محبوبه مزارعی

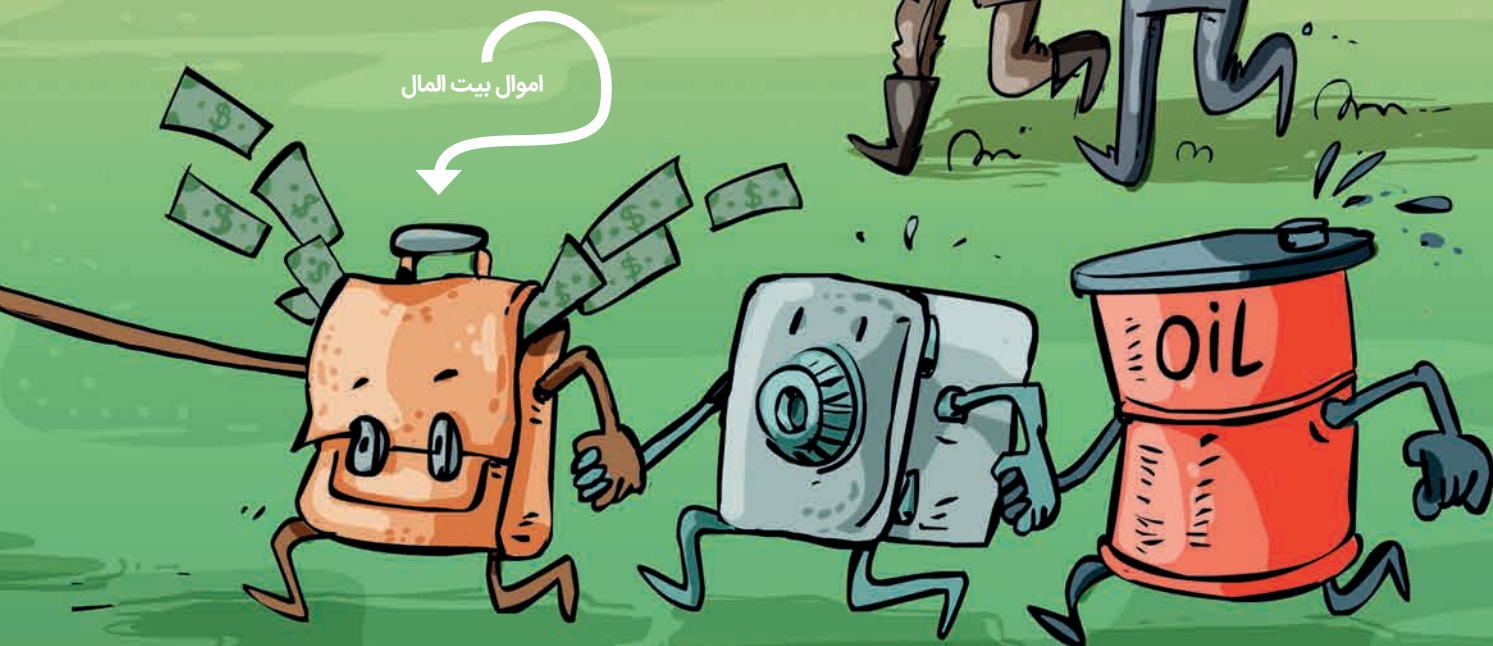
رضا خان: ای پدر
دیکتاتورها حتی مثل تف
بیرون انداختنش هم به
خودمان رفته.

هیچی پهلوی

کل پهلوی

پهلوی پهلوی

اموال بیت المال



مراکش: بابام می‌گه ما فعلاً خونه نیستیم.

پاناما: به شرطی که «تفاله» صدات کنیم هستیم... هار هار هار.

خلبان: خلبان مخصوص با سس اضافه هستم... کی ما رو راه می‌ده... تکرار می‌کنم... کی راه می‌ده؟

فرح: این قدر تکنون نخور... جواهراتی که زیر کش تنبونتون جاساز کردم می‌ریزه آبروی نداشته مون می‌ره.

شاه: اینجانب مدتی است که احساس پخمی می‌کنم و به استراحت نیاز دارم.

ارتشی: این جان نثار قول می‌دم به کسی نگم دررفتید... بلکه شما ایران رو ترک کردید.

نیم پهلوی

۷۵٪ پهلوی





۳۸

دی ۱۳۹۷ شماره ۲۸۱

شاخه‌ی نور

وَذَلَّلْنَاهَا لَهُمْ
فَمِنْهَا رَكُوبُهُمْ وَمِنْهَا
يَأْكُلُونَ.

(سورۃ یس، آیه‌ی ۷۲)

چهارپایان را برای آن‌ها رام کردیم. از بعضی سواری می‌گیرند و از بعضی تغذیه می‌کنند.

به طرف آن‌ها رفت تا بلکه از او بترسند و آرام بگیرند. ناگهان! یکی از بزها با خشم او را نگاه کرد. چشم‌هایش سرخ بود. فریادی زد و مثل گرگ گرسنه به او حمله کرد و کله‌ی خود را محکم به پای او کوبید و به طرف دژه فرار کرد. امید تا می‌خواست از جا بلند شود، بقیه‌ی گوسفندان و بزها هم به سویی حمله کردند. امیدعلی وحشت‌زده و ترسان خود را از صخره‌ای بالا کشید؛ اما پایش سر خورد و پرت شد و از خواب پرید!

عرق از سر و صورتش می‌ریخت و سینه‌اش مثل فتر بالا و پایین می‌رفت. نگاهی به گله انداخت، خیلی آرام و باصفا در حال چرا بودند. لبخند زد: «خدایا شکر!» با خود گفت: چقدر خوب است که گوسفندان و بزهایم وحشی نیستند! خدایا! شکر که حیواناتم را رام کرده‌ای.

تنگ غروب بود. امیدعلی، می‌خواست گله را از کوهستان به روستا برگرداند.

همین که چوب دستی‌اش را تکان داد، بزها و گوسفندان به جای آن‌که کنار هم جمع شوند پراکنده شدند!

بعضی از بزها با خشم به یک‌دیگر حمله کردند! بعضی‌ها به درخت‌ها حمله کردند و با شاخ‌های‌شان تنه‌های درختان را زخمی کردند! گوسفندان یک‌دیگر را هل دادند و به هم تنه زدند!

امیدعلی‌هاج و واج به گله نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه شده است. بعد از چهل سال چوپانی برای اولین بار این صحنه‌ها را می‌دید. گوسفندان و بزها مثل بوفالوی وحشی به هم حمله می‌کردند.

امیدعلی هر چه فریاد زد فایده نداشت. با چوب دستی‌اش

گوسفندان وحشی!

سیدمحمد مهاجرانی

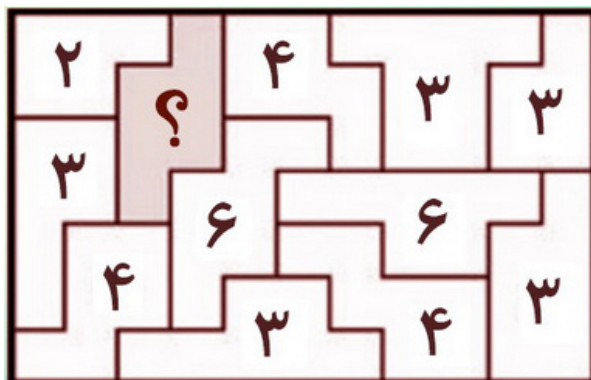




۳۹

دی ۱۳۹۷ شماره ۲۸

سرگرمی

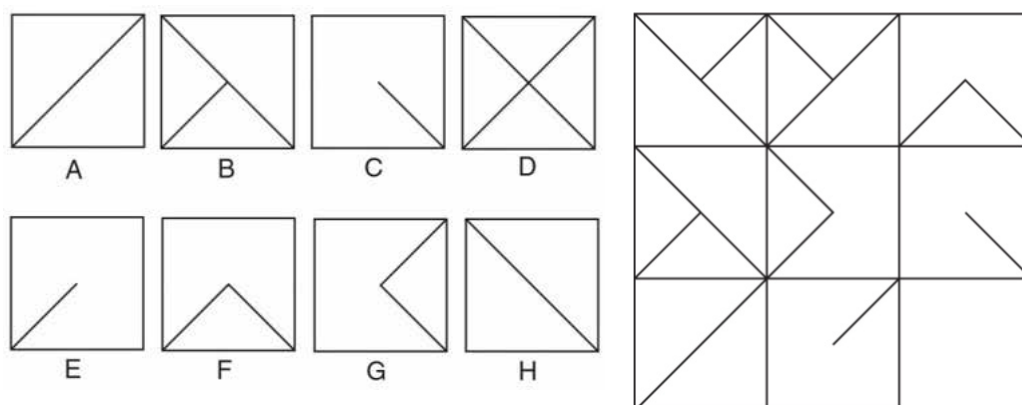


ارزش قطعه‌ی مجهول

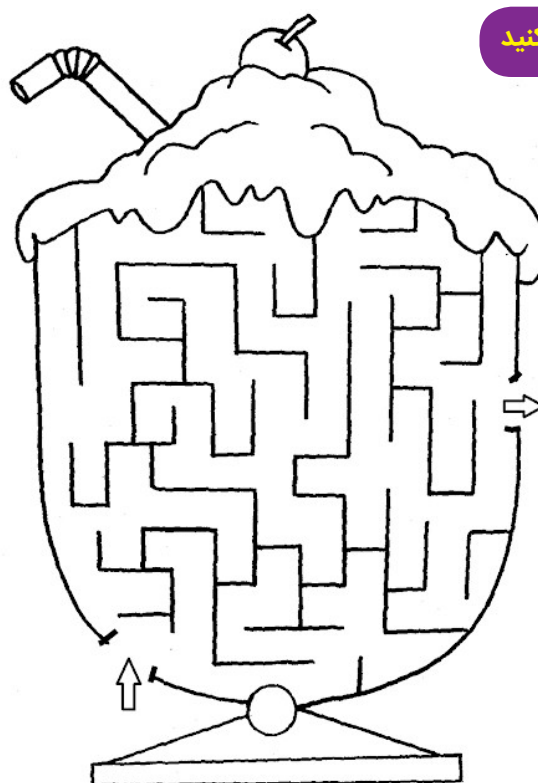
تعدادی قطعه داریم که به هر یک عددی نسبت داده شده است، با توجه به منطق موجود در شکل، به جای علامت سوال چه عددی قرار می‌دهید؟

کاشی کاری منطقی

می‌خواهیم ۹ کاشی را طوری روی یک دیوار بچینیم که ارتباطی منطقی بین آن‌ها برقرار باشد. تنها یکی از آن‌ها باقی مانده که باید تکمیل شود، آیا می‌توانید آن را بیابید؟



راه را پیدا کنید



آخ جون سرگرمی

فاطمه سادات میرامامی

ارزش قطعه‌ی مجهول
کاشی کاری منطقی
عدد

تجسس

پ... ا... د... ش... ه...
پادشاه!

این کلمه شما را یاد چه چیزی می‌اندازد؟

ظلم و ستم؟ فقر؟ بدبختی و بیچارگی؟ کشورگشایی؟ کشتار مردم بی‌گناه؟ استعمار و استثمار؟

خیلی وقت‌ها نام پادشاه، هم‌ردیف بوده با همه‌ی چیزهایی که گفتیم و خیلی چیزهای دیگری که به ذهن‌مان می‌رسد و نگفتیم. بیش‌تر پادشاه‌ها از زمان‌های خیلی دور تا همین الان همین‌طور بوده‌اند؛ یا آدم‌های باکفایتی که با وجود امتیازهای خوبی که داشته‌اند، باز هم ویژگی‌های بدشان روزگار خیلی از مردم را سیاه کرده، یا آدم‌های بی‌کفایتی که تنها کارشان خوردن و خوابیدن و ظلم به مردم بی‌چاره بوده.

البته این وسط پادشاه‌هایی هم بوده‌اند که حساب‌شان با بقیه فرق می‌کرده؛ یعنی با زور و با قانون جنگل و من از تو قدرتمندترم، پادشاه نشده‌اند و این عنوان را خدا به آن‌ها داده؛ کسانی مثل حضرت سلیمان که به‌جز پیامبری و هدایت مردم، وظیفه‌ی اداره‌ی آن‌ها و کشورشان را هم به‌عهده داشته‌اند؛ اما هم تعدادشان کم بوده و هم قلمروی‌شان همه‌ی دنیا نبوده.

اما...

این‌که پادشاه همه‌چیزتمام باشد و اصلاً آفریده شده باشد برای حکومت به تمام دنیا و همه‌ی موجودات این عالم، از آن اتفاق‌های نادر است. از آن برگ‌های برنده‌ای که خدا هنوز رو نکرده. پادشاهی که خدا ذخیره‌اش کرده برای یک روز خاص؛ یک روزی که مردم برای پادشاهی و عمل به دستوراتش آماده باشند.

این پادشاه قرار است بیاید...

یک پادشاه عادل که قرار است همه با دلی آرام و شاد، زیر سایه‌ی عدالتش زندگی کنند. پادشاهی که صدای همه‌ی

مظلوم‌های عالم را سال‌هاست شنیده و می‌شنود. پادشاهی که وقتی بیاید، تمام آدم‌بدهای این دنیا که ظلم کرده‌اند، باید حساب کار خودشان را بکنند.

پادشاهی که از اول تا آخر این دنیا قلمروی اوست و هیچ‌کس نمی‌تواند ساز جدایی و استقلال در قلمروی او بزند.

پادشاهی که به فکر خود و اطرافیانش نیست؛ از بند «پ» استفاده نمی‌کند، بی‌حساب و کتاب به اطرافیانش نمی‌بخشد و هرکس را براساس شایستگی‌هایش می‌گذارد جایی که باید باشد.

پادشاهی که جیبش را با طلا و جواهر و دلار پُر نمی‌کند و برای علم و دانش ارزش قائل است؛ آن‌قدر که با وجودش تمام درهای بسته‌ی علم به روی مردم باز می‌شود.

پادشاهی که سیاست‌بازی، دودوزه‌بازی و فریب مردم توی مرازش جایی ندارد.

پادشاهی که زیر بار سازش با دشمنان خدا نمی‌رود؛ یا باید تسلیم دستورهای خدا بشوند یا باید جان‌شان را بر سر این لج‌بازی با خدا و پادشاهش بگذارند.

پادشاهی که تمام حق‌های پایمال شده را زنده می‌کند. پدر همه‌ی بی‌پناهان عالم است؛ توی مهربانی رودست ندارد و آخر جوان‌مردهای عالم است.

پادشاهی که دل مردم را با هم نرم می‌کند.

پادشاهی که بی‌کفایت‌ها، حسودها، بادمجان‌دور قاب‌چین‌ها، دروغ‌گوها، چپاول‌گرها و ظالم‌ها توی حکومتش جایی ندارند.

پادشاهی که آرزوهای همه‌ی پیامبران و امامان پیش از خود را برآورده کرده و دستورهای خدا را در همه‌ی دنیا اجرا می‌کند. پادشاهی که دین و دنیا را با هم دارد؛ نه از این‌ور بام می‌افتد و نه از آن‌ور بام.

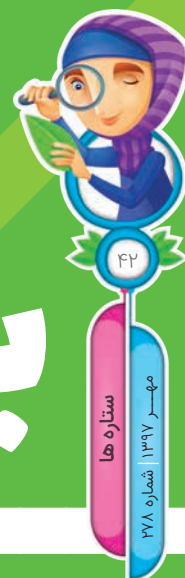
پادشاهی که نه انحصارطلب است و نه مخصوص کشور و طایفه‌ای خاص؛ سندش را به نام همه‌ی مردم دنیا زده‌اند. پادشاهی که آبرو و معنی جدیدی به کلمه‌ی «پادشاه» می‌دهد.

پادشاهی که غایب است و منتظر وقت ظهور تا حکومت مستضعفان را روی زمین برپا کند.

برای آمدن این پادشاه دعا کنید؛ همان‌طور که خودش خواسته: «برای تعجیل در فرج و ظهور من بسیار دعا کنید که همانا فرج من، فرج و گشایش خود شماست.» چشم‌به‌راه این برگ برنده‌ی بزرگ خدا باشید.

تیک‌تاک
به وقت...





به جمع ستاره‌ها پیوندید

گزارشگر: نسیم نوروزی



اگر جزو نوجوانانی هستی که کار خاصی کرده‌ای، کارهای هنری انجام داده‌ای، نورآوری داشته‌ای، به اقتصاد خانواده کمک می‌کنی، اختراع کرده‌ای، در مسابقات رتبه گرفته‌ای یا... می‌توانی تصویر کاری که انجام داده‌ای را همراه با تصویر خودت و متن کوتاه توضیحی، برای ما ارسال کنی تا در این صفحه چاپ شود و دیگر دوستان با توانایی‌های تو آشنا شوند.

آدرس ایمیل: magazine_baran@yahoo.com

آدرس پستی: قم، خیابان ۱۵ خرداد، جنب امامزاده سیدعلی، مجتمع فرهنگی آموزشی امامزاده سیدعلی (پلیس)، ماهنامه باران

سلام! من علیرضا بلندبخت هستم و چهارده ساله. امسال داور سی‌ویکمین جشنواره‌ی کودک و نوجوان بودم. همراه دوستای عزیزم توی چند روز دوازده‌تا فیلم رو داوری کردم و در روز اختتامیه‌ی جشنواره هم جایزه‌ی بهترین فیلم بخش نوجوان رو من تقدیم کردم. در جشنواره‌ی خوارزمی ادبیات هم بین شش نفری بودم که توی مدرسه‌ی ۳۳۰ نفری مون انتخاب شدم و همراه یکی دیگه از دوستانم تا مرحله‌ی دوم رفتم که متأسفانه هیچ کدوممون به مرحله‌ی بعد نرفتیم. به‌جز این‌ها هم توی کارهایی مثل نقاشی کشیدن و اورینگامی ساختن مهارت دارم.



اسرا شیرگر هستم، پانزده ساله از ایرانشهر و سال اول متوسطه دوره‌ی دوم در حال تحصیل می‌باشم. به خاطر علاقه‌ی شدیدی که به نویسندگی داشتم به این سمت کشیده شدم. ابتدا رمان اولم به اسم «اگر عشق، عشق باشد» را نوشتم که بعد از اتمام آن علاقه‌ام نسبت به نویسندگی شدیدتر شد؛ برای همین اقدام به نوشتن رمان جدیدی به نام «گمگشته» کردم.

رمان گمگشته، درواقع برگرفته از اتفاقات واقعی زندگی‌ام است؛ ولی نه همه‌ی اتفاقات، بلکه تلفیقی از واقعیات و خیال‌پردازی‌هاست. گاه اشعاری هم می‌نویسم که اکثراً در قالب شعر سپید هستند. سبک رمان‌هایی که تاکنون نوشته‌ام عاشقانه/کمدی است. علاوه بر نویسندگی در زمینه‌ی طراحی و نقاشی، خصوصاً نقاشی روی بوم مهارت دارم. در صنایع دستی هم سوزن‌دوزی، سکه‌دوزی و کار با چوب نیز مهارت دارم و وسایلی نیز تاکنون ساخته‌ام. یکی از آرزوهایم چاپ رمان‌هایم هست و دیگری پیشرفتم در زمینه‌هایی که در آن‌ها مهارت دارم.



سلام! سیده‌زینب حسینی هستم از روستای رستم‌آباد. عاشق ادبیات و نوشتن، چهارده سال سن دارم و از ده‌سالگی کلاس ادبیات را شروع کردم و هم‌چنان هم در حال ادامه هستم. نفر برگزیده در رقابت سخن جشنواره‌ی رضوی شدم، برگزیده‌ی استانی برای قصه‌گویی و نویسنده‌ی برگزیده در مدرسه نیز هستم. به نظر من، عشق و علاقه باعث پیشرفت است. آرزو می‌کنم وطنم مثل همیشه مأمن پاکان باشد.

با بی‌حوصلگی کتاب را ورق می‌زدم؛ یعنی اگر بگویم یک کلمه از حرف‌های معلم را نفهمیدم دروغ نگفته‌ام. من نمونه‌ی یک خوش‌شانس هستم. نمونه‌اش این است که مرا از کلاس «برترها» به کلاس بچه‌های شَر و شلوغ آورده‌اند. نه این‌که فکر کنید شلوغم، نه! اصلاً این طور فکر نکنید. منظور آن‌ها این بود که چون قد من کمی بلندتر از آن‌ها بود و همیشه ته کلاس می‌نشستم و تنها و غریب بودم، ترجیح دادند مرا به کلاس قد بلندها بفرستند؛ همان کلاسی که به شرها و شلوغ‌ها معروف است. حالا خودتان پیدا کنید نسبت بلندقدی را با شَر و شلوغی. اگر به همین نمونه قانع نشدید، نمونه زیاد

است. نمونه‌ی دیگر، تئاتر است. من در گروه تئاتر مدرسه ثبت‌نام کرده بودم. همین که وارد سالن تئاتر شدم، همه‌ی چشم‌ها به سوی من برگشت.

همه از روی محبوبيت به من توجه می‌کردند. مدیونید فکر کنید از شلوغی معروفم. همه به من زل زده بودند و در گوش یک‌دیگر پیچ‌پیچ می‌کردند. من هم مسرور از این‌که همه از من تعریف می‌کنند، با غرور قدم برمی‌داشتم. همین‌که مربی پرورشی اعلام کرد من هم در گروه تئاتر هستم، چند نفر از دانش‌آموزان نوای مخالفت سر دادند و در گوش معلم به پیچ‌پیچ کردن افتادند. نه این‌که من بد بازی می‌کردم‌ها، نه! منظور آن‌ها این بود که لیاقت من بیش‌تر از این‌هاست و

نباید در این‌جا وقت و استعداد خود را تلف کنم. بالاخره با کلی خواهش و تمنا که شامل: «نه خانم... این چه حرفیه... نفرمایید... شکسته نفسی می‌کنید و...» بود، راضی به بودن من در گروه تئاتر شدند؛ اما چه تئاتری! چه نقشی! یک شلوار بنددار (از این‌هایی که بندهایش روی شانه بسته می‌شوند) به من دادند تا آن را برای نمایش بپوشم. وقتی آن را پوشیدم، شبیه تعمیرکاران زحمتکش ماشین شدم و از آن جالب‌تر این‌که وقتی می‌خواستند گریم کنند، برای هر نفر، پانزده دقیقه وقت می‌گذاشتند و زدن کلی پودر و رنگ و...؛ اما برای من فقط یک روغن سیاه، احتمالاً روغن ماشین، به تمام صورتم مالیدند و همان هم سه دقیقه نشد. گریمور یکی از هم‌کلاسی‌هایم بود. پرسیدم: «چرا این‌قدر زود تموم شد؟ فقط همین؟!» گریمور با پوزخند گفت: «هر کس به حدّ خودش!» و رفت.

خوش‌شانسی بی‌قید و شرط

دل‌تون می‌خواد نوشته‌هاتون رو به همراه تصویر خودتون تو این صفحه چاپ کنیم؟

نوشته‌هاتون می‌تونن شعر، قصه یا دل‌نوشته‌باشن. نوشته‌هاتونو همراه یک قطعه عکس به آدرس ایمیل باران یا آدرس پستی دفتر مجله‌ی باران بفرستید تا به اسم خودتون چاپ بشن. مواظب باشید که کوتاه کوتاه بنویسید و تعداد کلمات متن‌هاتون بیش‌تر از سی صد کلمه نباشه.

نام و نام خانوادگی، نام شهر یا روستا، شماره‌ی تماس و سن‌تان را هم حتما بنویسید.

ایمیل مجله‌ی باران:

Magazine_baran@yahoo.com

مریم خالدي، مقطع نهم

تصویرساز: حمیده محبی

این‌جا
صفحه‌ی
شماست



قدبل...ند، صورت سیاه، شلوار بندی... دم در ایستاده باشد و هرکس که می‌آید فکر می‌کند مجسمه است، وقتی خوشامدش را می‌شنود می‌ترسد و دو متر بالا می‌پرد. من، نگهبان ترسناک تئاتر، تا آخر مراسم نقش دربان داشتم و خوشامد گفتم و ترساندم و کسی مرا برای بالا رفتن از سن دعوت نکرد. حتماً صلاح مرا خواسته‌اند. حتماً خواسته‌اند با جمعیت بیش‌تری، رودرو آشنا شوم و مردمی‌تر باشم. حتماً خواسته‌اند یادم بیاورند که من یک خوش‌شانس تمام‌عیار هستم... با این حال باز هم خدا را شکر.

فکر کنم منظورش این بود که لیاقت شما این نیست که پانزده دقیقه شما را سرپا نگه داریم؛ بلکه باید سریع کارتان را راه بیندازیم تا مبدا خسته شوید. خلاصه که مراسم شروع شد. مهمان‌ها (شامل: دبیرها، مدیر، معاون و مادرها) یکی‌یکی می‌آمدند. همه‌های در سالن به پا بود. به من هم گفتند: قبل از نمایش دم در خوشامد بگویم. بعد هم «هرهر» خندیدند. فکر کنم به خاطر چیز دیگری خندیده‌اند. زیبایی‌شناسی‌شان بهشان گفته که من باید دربان باشم و من هم به زیبایی آن را اجرا خواهم کرد. فکر کنید... یک فرد





مشترک باران شوید

ارسال پستی به تمام شهرهای ایران

اشتراک ۱۲ ماهه
۷۲۰۰۰ تومان است.

شما به جای ۷۲۰۰۰ تومان

۵۷۰۰۰ تومان

پرداخت کنید.

اشتراک ۶ ماهه
۳۶۰۰۰ تومان است.

شما به جای ۳۶۰۰۰ تومان

۳۰۰۰۰ تومان

پرداخت کنید.

این هم آدرس ما:

قم، بلوار ۱۵ خرداد، جنب امامزاده شاه
سیدعلی، مجتمع فرهنگی آموزشی
معاونت فرهنگی و اجتماعی سازمان
اوقاف و امور خیریه، ماهنامه‌ی باران.

فقط کافی است فیش بانک را برای ما ارسال کنید.

شماره‌ی حساب ۱-۱۶۶۷۹۴۴۳-۶۲-۳۵۱۲

بانک انصار به نام ماهنامه باران

مشخصات کامل خودتان را به همراه آدرس

و کدپستی برای ما ارسال کنید.

بعضی جاها بهت آرامش می ده. کمکت می کنه که
پیشرفت کنی و به همه **آرزوهات** برسی...
کمکت می کنه که **آدم** بهتری باشی.. کارهای خوب رو
تمرین کنی و کتاب بخونی.. از داستان های مختلف
مطلع بشی و با هر کتاب یک قدم نزدیکتر بشی به
انسان خوب بودن.
کتابخونه یک جای **امنه** برای بزرگ شدن...
برای **قوی تر** شدن فکر و ذهن

کتابخونه بزرگواران

به کتابخونه ی محله ات
سربازن



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران





سازمان اوقاف امور خیریه
معاونت فرهنگی و اجتماعی

